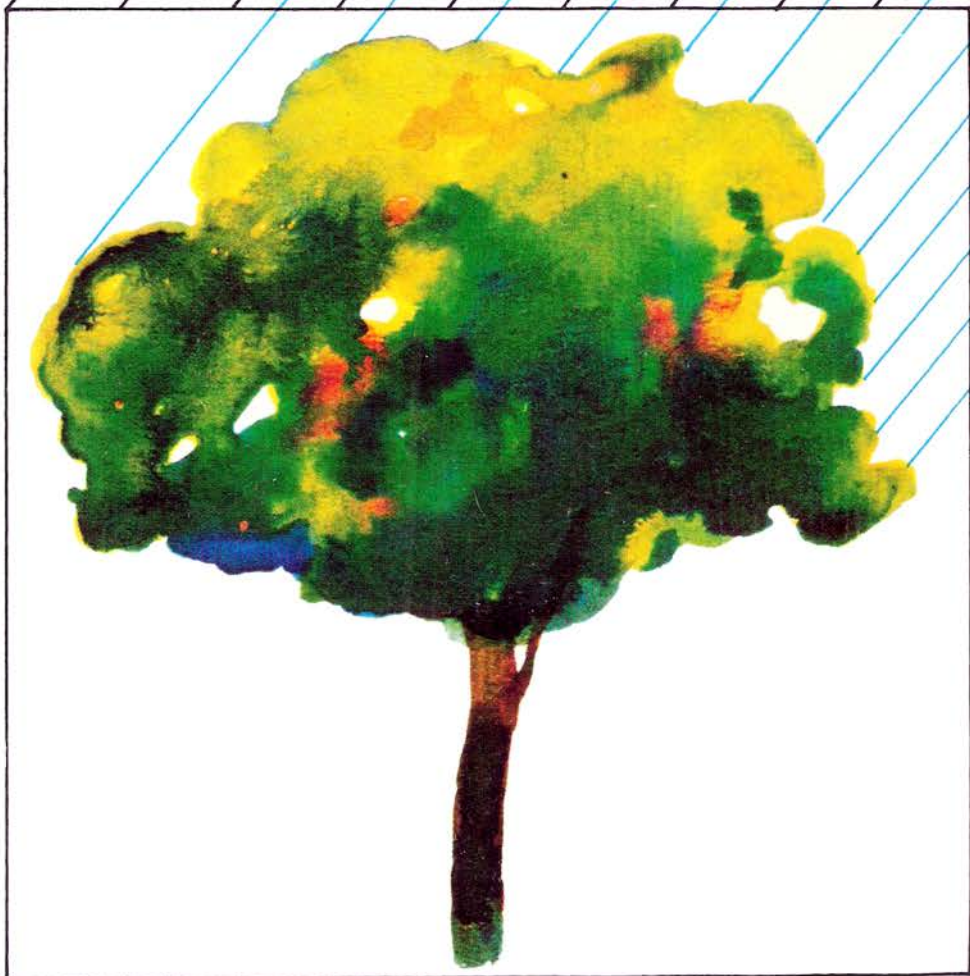


آنتون چخوف / باغ آبیلو



ترجمه‌ی بهروز تورانی





باغ آلبالو

آنتون چخوف

ترجمه‌ی بهروز تورانی

حقوق باز نشر الکترونیکی این کتاب توسط پدیدآورنده آن  
به صورت اختصاصی در اختیار باشگاه ادبیات قرار داده شده است.

# باشگاه ادبیات

تاتر - ۱

آنتون چخوف

Anton Chekhov

باغ آلبالو

ВЯШНЕВЫЙ САДЪ

چاپ اول به زبان روسی : ۱۹۰۴ م .

ترجمه‌ی : بهروز تورانی

برمبنای گردانده‌ی انگلیسی کاتلین کوک

Selected Works Vol.2

Progress, Russian Classics Series, 1979

Translated into English by Kathleen Cook

طرح و نقاشی روی جلد : آیدین آغداشلو

تیراژ : ۳۰۰۰ نسخه

چاپ اول : اسفندماه ۱۳۶۲

حروف چینی : سیمرغ

چاپ : مهارت

چاپ روی جلد : چاپ سیرنگ

نشر و پخش : شرکت تهران فاریاب (سهامی خاص)

خیابان فخررازی ، ساختمان رازی ، تلفن ۶۴۲۳۴۳

تمام حقوق محفوظ است .

## شخصیت‌ها :

L.Ranevskaya	مالک باغ آلبالو	لیوبو رانوسکایا
Anya	دختر هفده ساله اش	آنیا
Varya	دختر خوانده‌ی بیست و چهار ساله اش	واریا
L.Gayev	برادرش	لیونید گایف
Y.Lopakhin	تاجر	یرمولای لوپاخین
P.Trofimof	دانشجو	پیوتر تروفیموف
Simeonov-Pishchic	ملاک	سیمنو – پیشیک
Charlotta	خانه‌دار	شارلوتا
S.Yepikhodov	کارمند	سمیون یپیکخودوف
Dunyasha	مسنخدمه	دونیا شا
Feers	مسنخدم هشتاد و هفت ساله	فیرز
Yasha	خدمتکار جوان	یاشا
		مسافر پیاده (رهگذر)
		رییس ایستگاه
		مامور اداره پست
		میهمانان ، خدمتکاران

صحنه : ملک رانوسکایا

پردہ‌ی اول

یک اتاق ، که هنوز اتاق بچه‌ها نامیده می‌شود . از آن ، دری به اتاق آنیا باز می‌شود . سحرگاه است ، آفتاب بزودی می‌دمد . ماه مه شروع شده و درختان آلبالو شکوفه کرده‌اند ، اما هوای باغ در خنکای صبحدم سرد است . پنجره‌ها بسته است .

دونیاشا با یک شمع و لوپاخین با کتابی در دست ، وارد می‌شوند .

لوپاخین : پس قطار رسیده ، خدارا شکر . ساعت چند است ؟  
دونیاشا : تقریباً " دو است (شمع را خاموش می‌کند) . هوا دیگر روشن شده .

لوپاخین : قطار چقدر تاخیر داشته ؟ دست کم دو ساعت . (دهن - دره می‌کند و گش و قوس می‌آید) . عجب آدمی هستم ! اصلاً " برای این که از آنها در ایستگاه استقبال کنم به اینجا آمده‌ام و آنوقت روی صندلی نشسته‌ام و چرتم برده . شرم‌آور است ! تو چرا مرا بیدار نکردی ؟

دونیاشا : فکر کردم شما رفته‌اید . (گوش می‌دهد) گوش کنید ! باید آنها باشند که دارند می‌آیند .

لوپاخین : (گوش می‌دهد) . نه . آنها باید اثاثه‌شان را تحویل بگیرند و از این کارها . (مکث) . نمی‌دانم خانم رانوسکایا بعد از این پنج سال که در خارج بوده چه شکلی شده است . او زن باشکوهی است . چه زن راحتی است . یادم می‌آید وقتی جوان پانزده ساله‌ای بودم پدر مرحومم که در آن موقع در این ده مغازه داشت ، چنان محکم به دماغم کوبید که خون دماغ شدم . یادم نیست

بخاطر چی ، اما ما توی حیاط بودیم و پدرم داشت چیزی می‌نوشتید . طوری یادم می‌آید مثل این که دیروز بود . خانم رانوسکایا که آن موقع دختر جوانی بود - وای ، چقدر هم قلمی بود - مرا به‌همین اتاق آورد که صورتم را بشوید . - آن موقع اینجا اتاق بچه‌ها بود . - به من گفت : موژیک کوچولو ، گریه نکن . برای روز عروسیت دماغت خوب می‌شود . (مگت) . موژیک کوچولو! . البته . پدرم یک موژیک بود ولی حالا من جلیقه‌ی سفید و چکمه‌ی قهوه‌ای پوشیده‌ام و یک کیسه پول ابریشمی دارم که لابد می‌گویی از گوش خوک فراهم شده . من پولدارم . اما با همه‌ی پولهایم ، اگر فکرش را بکنی ، هنوز هم یک موژیک معمولی هستم (کتاب را ورق می‌زند) من اینجا سرگرم خواندن این کتاب بودم و حتی یک کلمه‌اش را هم نفهمیدم . خوابم برد . (مگت) .

دونیاشا : سگ‌ها دیشب اصلاً " نخوابیدند ، مثل این که حس می‌کردند اربابهایشان دارند می‌آیند .

لوپاخین : چته ؟ دونیاشا ؟

دونیاشا : دستهایم می‌لرزند . نزدیک است از حال بروم .

لوپاخین : تو خیلی حساس هستی ، دونیاشا ، اشکال تو همین است . تو مثل یک بانوی جوان لباس می‌پوشی . آنوقت نگاه کن موهایت را چطور درست کرده‌ای ! فایده‌ای ندارد . آدم باید موقعیت خودش را بخاطر داشته باشد .

پیپخودوف با یک دسته گل وارد می‌شود . ژاکتی به‌تن دارد و کفشهای

براقی پوشیده که موقع راه‌رفتن حسابی جیرجیر می‌کنند . هنگامی که وارد می‌شود ، گل از دستش به‌زمین می‌افتد .

پیپخودوف : (گلها را برمی‌دارد) . این را باغبان داده ، می‌گوید باید آن را در اتاق ناهارخوری بگذارند . (گلها را به دونیاشا می‌دهد) .



- لوپاخین : در ضمن برای من یک کمی کواس\* بیار .
- دونیاشا : چشم ، قربان . (بیرون می رود .)
- بیپخودوف : امروز صبح یخ‌بندان شده ، هوا سه درجه زیر صفر است .  
 اما درخت‌های آلبالو همه شکوفه کرده‌اند . نمی‌توانم  
 بگویم که زیاد دربارهی این هوا فکر می‌کنم . (آه می -  
 گشد .) . نه ، نمی‌توانم . این آب و هوا با آدم کنار  
 نمی‌آید و با اجازه‌تان باید بگویم که همین دو روز پیش  
 برای خودم یک جفت چکمه خریده‌ام و جسارتاً "می‌خواهم  
 عرض کنم که صدای جیرجیرش از حد تحمل من خارج  
 است؟ راستی ، با چه چیزی باید نرمشان کنم ؟
- لوپاخین : مرا تنها بگذار! حوصله‌ات را ندارم .
- بیپخودوف : هر روز یک بدبختی برای من پیش می‌آید . اما گله‌ای  
 ندارم . نه ، به آن عادت کرده‌ام و همین‌طور لبخند  
 می‌زنم . (دونیاشا وارد می‌شود و یک لیوان کواس به  
 لوپاخین می‌دهد .) باید بروم . (به یک صندلی برخورد  
 می‌کند و آنرا می‌اندازد .) بله دیگر! (با حالتی فاتحانه .)  
 مرا ببخشید ولی این قبیل حوادث ، فوق‌العاده‌اند!  
 (بیرون می‌رود .)
- دونیاشا : می‌دانید آقای لوپاخین ، بیپخودوف از من خواستگاری  
 کرده .
- لوپاخین : اوه!
- دونیاشا : من نمی‌دانم چه باید بکنم . او آدم باتربیتی است ،  
 بسیار خوب . ولی گاهی ، وقتی حرف می‌زند ، آدم از  
 حرفهایش چیزی سر در نمی‌آورد . حرفهایش قشنگ و  
 هیجان‌انگیز است . اما آدم معنی‌اش را نمی‌فهمد . فکر  
 می‌کنم به او علاقمندم . او دیوانه‌وار عاشق من است .

\* کواس - آبجوی کم الکل .

بدبیارترین آدم روزگار است ، هر روز اتفاق ناراحت –  
کننده‌ای برایش می‌افتد. برای همین است که او را  
"بیست و دو بدشانسی" لقب داده‌اند.

لوپاخین (گوش می‌دهد) گوش کن! فکر می‌کنم دارند می‌آیند!  
دونیاشا : دارند می‌آیند. اوه، من چه شده؟ تمام جانم یخ‌کرده.  
لوپاخین : بله، دارند می‌آیند. دیگر اشتباه نمی‌کنم. بیا برویم به  
استقبالشان. نمی‌دانم مرا می‌شناسد یا نه. پنج سال از  
آخرین باری که او مرا دیده می‌گذرد.  
دونیاشا : (سرآسیمه) . من دارم از حال می‌روم! همین الان می –  
افتم.

صدای دو کالسکه را می‌شنویم که به‌خانه نزدیک می‌شوند. لوپاخین و  
دونیاشا به‌سرعت بیرون می‌روند و صحنه خالی می‌ماند. از اتاق مجاور صدایی  
می‌آید. فیرز درحالی‌که به‌عصای باریکی تکیه می‌کند با عجله طول صحنه را می –  
پیماید. او برای استقبال از رانوسگایا با کالسکه به‌ایستگاه راه‌آهن رفته بود.  
لباسی کهنه به‌تن و کلاهی بلند به‌سر دارد. چیزی با خودش زمزمه می‌کند که  
حتی یک کلمه‌اش مفهوم نیست. صدای پشت صحنه بلندتر می‌شود. یک صدا:  
"اینجا. از این طرف."

رانوسگایا، آنیا، شارلوتا که زنجیر سگ کوچکی را در دست دارد، همه با  
لباس سفر، واریا که بالاپوش پوشیده و شالی روی سرش دیده می‌شود، گایف،  
سیمونف – پیشیک، لوپاخین، دونیاشا که یک بسته و یک چتر را حمل می‌کند.  
خدمتکاران با بار و بندیل وارد می‌شوند و طول صحنه را می‌پیمایند.

آنیا : از این طرف. یادتان می‌آید این چه اتاقی است، ماما؟  
رانوسگایا : (از خوشحالی اشک توی چشمانش جمع می‌شود). اتاق  
بچه‌ها!

واریا : چه سرد است، دستهایم کاملا "بی‌حس شده‌اند. (به  
رانوسگایا). اتاق‌های شما، هم اتاق سفید و هم اتاق  
سنبلی همانطور که ترک‌شان کرده بودید، مانده‌اند، ماما.  
رانوسگایا : اتاق بچه‌ها، اتاق بچه‌های عزیز و قشنگ من! اینجا  
همان جایی است که من وقتی دختر کوچکی بودم در آن

می‌خوابیدم (گریه می‌کند) و من دوباره مثل یک دختر کوچک اینجا هستم... (گایف، واریا و دوباره گایف را می‌بوسد) واریا یک ذره هم عوض نشده، مثل همیشه شبیه یک راهبه است. دونیاشا را هم شناختم. (دونیاشا را می‌بوسد)

**گایف** : قطار شما دو ساعت تا‌خیر داشت. نظرتان چیست؟ این هم وقت‌شناسی برای شما!

**شارلوتا** : (به‌سیمنوف - پیشیک) سگ کوچولوی من حتی فندق هم می‌خورد.

**پیشیک** : (متعجب) فکرش را بکن!

همه بجز آنیا و دونیاشا بیرون می‌روند.

**دونیاشا** : بالاخره برگشتید! (گلاهِ و بالاپوش آنیا را می‌گیرد)

**آنیا** : در طول سفر چهار شب است که نخوابیده‌ام. بدجوری سردم است.

**دونیاشا** : وقتی شما رفتید، اینجا را اجاره دادیم. برف بود و همه‌جا یخ بسته بود. اما حالا، نگاه کنید عزیز من! (می‌خندد و او را می‌بوسد). چقدر دلم برایتان تنگ شده بود، شادی من، جواهر من! باید همین الان چیزی را به‌شما بگویم. یک دقیقه هم نمی‌توانم صبر کنم.

**آنیا** : (با بی‌میلی) چه چیزی را؟

**دونیاشا** : بی‌پخودوف، آن کارمنده، درست بعد از عید پاک از من خواستگاری کرد.

**آنیا** : همان داستان قدیمی. (موهایش را مرتب می‌کند). هرچه سنجاق سر داشتم گم کردم. (از خستگی تقریباً "تلوتلو" می‌خورد)

**دونیاشا** : نمی‌دانم چه‌فکری بکنم. او آنقدر مرا دوست دارد!

**آنیا** : (با علاقه به‌داخل اتاق خوابش نگاه می‌کند). اتاق من، پنجره‌های من، انگار من اصلاً "نرفته

بودم ! دوباره در خانه‌ام هستم ! فردا صبح، وقتی بیدار شدم، می‌روم توی باغ... اوه، کاش می‌شد بخوابم. از وقتی پاریس را ترک کردیم من حتی چشم برهم نزدم، خیلی نگران بودم.

دونیاشا : آقای تروفیموف پریروز آمد.

آنیا : (خوشحال) پتیا!

دونیاشا : توی حمام خوابیده، جایش را آنجا گذاشته‌ایم. می -

ترسید توی دست و پا باشد. (به ساعتش نگاه می‌کند.)  
دلم می‌خواهد بروم بیدارش کنم، اما واریا نمی‌گذارد.  
می‌گوید: "بیدارش نکنی".

واریا با یک دسته کلید که به‌همچ دستش انداخته وارد می‌شود.

واریا : دونیاشا، زود برو کمی قهوه درست کن. ماما قهوه می -  
خواهد.

دونیاشا : (بیرون می‌رود.)

واریا : خوب. خدا را شکر که آمدید. دوباره توی خانه هستید  
(خودش را به آنیا نزدیک می‌کند.) محبوب کوچک من  
برگشته! خوشگل من برگشته!

آنیا : چه‌ها که کشیدم!

واریا : می‌توانم باور کنم.

آنیا : من در هفته‌ی عزاداری از اینجا رفتم، آن موقع هوا  
خیلی سرد بود. در تمام طول راه شارلوتا مرتب حرف زد  
و چشم‌بندی کرد. آخر چرا او را وبال گردن من کردی؟

واریا : تو که نمی‌توانستی تنها سفر کنی عزیزم. آنهم در هفده  
سالگی!

آنیا : وقتی به پاریس رسیدیم، آنجا هم سرد بود. برف می‌آمد.

زبان فرانسوی من خیلی بد است. ماما در طبقه‌ی پنجم  
زندگی می‌کرد. من به آنجا رفتم و عده‌ی زیادی از آقایان  
و خانم‌های فرانسوی را با او دیدم. یک کشیش کاتولیک

پیر هم بود که یک کتاب در دست داشت . فضای آنجا پر از دود سیگار بود و خیلی ریخته واریخته بود . ناگهان برای ماما متاسف شدم . اوه ، خیلی متاسف شدم . سرش را به سینه ام چسباندم و نگهش داشتم . بعد ، ماما شروع کرد به بوسیدن من و گریه کردن .

واریا : (اشک به چشم می آورد) خواهش می کنم نگو ، نمی توانم بشنوم .

آنیا : خانه ای را که در "منتون" داشت فروخته بود و چیزی هم برایش باقی نمانده بود ، مطلقاً "هیچ چیز نداشت و من هم هیچ چیز نداشتم . ما به سختی توانستیم به خانه برسیم . و ماما این را نمی فهمد! وقتی در رستوران ایستگاه های راه آهن غذا می خوردیم او همیشه گران ترین غذاها را سفارش می داد و به هر کدام از پیشخدمت ها هم یک روبل انعام می داد . شارلوتا هم همین طور بود و یاشا هم باید از همان نوع غذایی می خورد که ما می خوردیم . خلاصه ، شرم آور بود . یاشا پیشخدمت ماماست . می - دانی ؟ ما او را هم با خودمان آورده ایم .

واریا : بله . دیدمش پست فطرت را .

آنیا : خوب . حالا تو برایم همه چیز را تعریف کن . بهره ی بدهی را داده اید ؟

واریا : نه ، چطور می توانستیم .

آنیا : اوه خدای من ! اوه خدای من !

واریا : ملک در ماه اوت فروخته می شود .

آنیا : بیچاره من !

لوپاخین : (از آستانه ی در نگاه می کند و مثل گاو از خودش صدا در -

می آورد) موو- او... (بیرون می رود .)

واریا : (گریان ، در حالی که مشتش را به طرف در تکان می دهد .)

اوه ، دلم می خواست یک مشت به او می زدم !

آنیا : (واریا را به نرمی در بغل می‌گیرد.) واریا، آیا از تو خواستگاری کرده؟ (واریا سر تکان می‌دهد.) اما تو را دوست دارد! چرا با هم به تفاهم نمی‌رسید؟ منتظر چه هستید؟

واریا : فکر نمی‌کنم بجایی برسیم. او خیلی گرفتار است، وقتی برای من ندارد، اصلاً "به سختی متوجه من می‌شود. خدا کمکش کند، دیدنش هم برای من سخت است. همه دربارهی ازدواج ما حرف می‌زنند و به من تبریک می‌گویند. اما بیخود. هم‌هاش مثل یک رویاست. (لحن صدایش را تغییر می‌دهد.) تو یک گل سینه داری که مثل زنبور است.

آنیا : (غمگین) ماما برایم خریده. (به تاقش می‌رود و مثل بچه‌ها سبکسرانه حرف می‌زند.) وقتی در پاریس بودم، سوار بالون شدم!

واریا : چقدر خوشحالم که برگشتی، حیوونکی من! خوشگل من! دونیاشا با یک قهوه‌جوش برگشته و مشغول عمل آوردن قهوه است.

واریا : (کنار در ایستاده) تمام روز، وقتی دارم کار می‌کنم، هم‌هاش فکر و ذکر این است که تو با یک مرد ثروتمند ازدواج کنی. اینطوری خیالم راحت می‌شود. بعد من برای زیارت به‌کیف و مسکو می‌روم... همین‌طور از یک زیارتگاه به زیارتگاه دیگر می‌روم. چه آرامشی!

آنیا : پرنده‌ها دارند توی باغ آواز می‌خوانند. ساعت چند است؟

واریا : باید از دو گذشته باشد. وقتی ست که همیشه تو در رختخواب بودی عزیز من. (به دنبال آنیا به تاقش می‌رود.) چه آرامشی!

یاشا با یک شال و یک کیف سفری وارد می‌شود.

یاشا : (درحالی‌که طول صحنه را می‌پیماید، با ادبی ساختگی).

- اجازه می‌فرمائید از اینجا رد شوم؟
- دونیاشا : اصلاً " نشناختمت ، یاشا . چقدر در خارجه‌تغییر کرده‌ای؟
- یاشا : آهم ! حال تو چطور است؟
- دونیاشا : وقتی تو رفتی من یک بچه کوچولو بودم ، اینقدر (ارتفاعی را از کف اتاق نشان می‌دهد .) من دونیاشا هستم . دختر فدور کوزویدوف . مرا به یاد نداری؟
- یاشا : آهم ! چه هلویی ! (با احتیاط به اطراف نگاه می‌کند . بعد او را بغل می‌زند . او جیغ می‌کشد و یک نعلبکی را می - اندازد . یاشا با عجله بیرون می‌رود .)
- واریا : (در آستانه‌ی در، با عصبانیت) . چه خبر شده؟
- دونیاشا : (گریان) . من یک نعلبکی را شکستم .
- واریا : عیبی ندارد . شگون دارد .
- آنها از اتاقش وارد صحنه می‌شود .
- آنها : به مادر بگوئیم که پتیا اینجا است .
- واریا : بهشان گفتم بیدارش نکنند .
- آنها : (متفکر) تازه شش سال از مرگ پدر گذشته . درست یک ماه بعد از مرگ او ، برادر خوشگل کوچولوی من گریشای بیچاره در رودخانه غرق شد . تازه هفت سالش شده بود . این مصیبت از حد تحمل ماما بیشتر بود . او از اینجا فرار کرد تا این مصیبت را پشت سر بگذارد . (می‌لرزد) . کاش می‌دانست که من چه خوب از ته دلش باخبرم ! (مکت) پتیا تروفیموف او را به یاد آن اتفاقات می - اندازد . او معلم سرخانه‌ی گریشا بود .
- فیرز در حالی که یک کت بلند و یک جلیقه‌ی سفید به تن دارد ، وارد می‌شود .
- فیرز : (نگران به سراغ قهوه جوش می‌رود .) می‌خواهند قهوه‌شان را اینجا میل کنند . (دستکش سفید به دست می‌کند .) قهوه حاضر است؟ (با قیافه‌ای عبوس ، به دونیاشا) بگو

- بی‌بینم ، خامه کجاست ؟
- دونیاشا : وای بر من ! ( با عجله بیرون می‌رود ) .
- فیرز : ( دور و بر قهوه‌جوش می‌پلکد ) سر به‌هوا ! ( با خودش زمزمه می‌کند . ) پس او از پاریس برگشته . ارباب سابق هم عادت داشت با کالسکه‌ی پستی به پاریس برود ( می - خندد ) .
- واریا : چه خبر شده ، فیرز ؟
- فیرز : خانم ! ( با شادی ) خانم من به‌خانه برگشته‌اند ! من آنقدر زنده مانده‌ام که بتوانم دوباره ببینمشان ! حالا می‌توانم بمیرم . ( از شادی اشک می‌ریزد . )
- رانوسکایا ، لوپاخین ، گایف و سیمنوف - پیشیک وارد می‌شوند . سیمنوف - پیشیک نیم شلوار روسی و یک کت پودیوفکا از پارچه‌ی نفیس به‌تن دارد . گایف هنگام ورود ادایی درمی‌آورد که گویی دارد بیلپارد بازی می‌کند .
- رانوسکایا : گفتنش چطور بود ؟ بگذار ببینم . دوبله سریدی \* !
- گایف : قرمز و وگل براست بالا \* روزگاری ، لیوبا ، وقتی که بچه بودیم توی همین اتاق ، توی دو تا ننوی کوچک می - خوابیدیم و حالا من پنجاه و یک سال دارم . عجیب است .
- لوپاخین : بله . زمان مثل باد می‌گذرد .
- گایف : چه گفتی ؟
- لوپاخین : می‌گویم زمان مثل باد می‌گذرد .
- گایف : اینجا بوی نعنای هندی می‌دهد .
- آنیا : من می‌روم بخوابم . شب بخیر ماما . ( مادرش را می - بوسد ) .
- رانوسکایا : کوچولوی عزیز من ! ( دست‌های را می‌بوسد ) خوشحالی که دوباره به‌خانه برگشته‌ای ؟ من هنوز احساس عجیبی

\* اصطلاحات بازی بیلپارد .



دارم .

آنیا : شب‌بخیر، داعی .  
گایف : (صورت و دست‌هایش را می‌بوسد) خدا حفظت کند .  
چقدر شبیه مادرت هستی ! (به‌رانوسگایا) وقتی تو به  
اندازه‌ی او بودی، درست همین شکلی بودی، لیویا .

آنیا با لوپاخین و سیمنوف - پیشیک‌دست می‌دهد و در حالی که در اتاق

خواب را پشت سرش می‌بندد، بیرون می‌رود .

رانوسگایا : حسابی خسته شده !

پیشیک : سفر درازی بود .

واریا : (به لوپاخین و پیشیک) خوب، آقایان، ساعت از دو  
گذشته و وقت خدا حافظی‌ست .

رانوسگایا : (خندان) تو یک ذره هم عوض نشده‌ای، واریا ! (اورا  
نزدیک می‌گردد و می‌بوسد) من قهوه‌ام را تمام می‌کنم و  
آنوقت همه‌مان می‌رویم . (فیرز چهارپایه‌ی زیر پای او  
می‌گذارد) متشکرم عزیزم . من به قهوه عادت کرده‌ام و  
روز و شب قهوه می‌خورم . متشکرم پیرمرد عزیز . (فیرز را  
می‌بوسد .)

واریا : من می‌روم ببینم آیا همه‌چیز را توی خانه گذاشته‌اند یا  
نه (بیرون می‌رود .)

رانوسگایا : این واقعا " منم که اینجا نشسته‌ام ؟ (خندان) حس می‌-  
کنم که دارم می‌رقصم - دست افشانی می‌کنم (صورتش را  
با دست‌هایش می‌پوشاند) اما اگر خواب باشد چی ؟ خدا  
می‌داند که من موطنم را دوست دارم . دلم برایش غش  
می‌رود . از بس گریه کردم ، نمی‌توانستم از پنجره‌ی قطار  
بیرون را نگاه کنم . (گریان) . باید قهوه‌ام را هم  
بخورم ! متشکرم فیرز . متشکرم پیرمرد عزیز . خیلی  
خوشحالم که می‌بینم هنوز زنده‌ای .

فیرز : پریروز !

- گایف** : گوشش سنگین است .
- لوپاخین** : باید کمی بعد از ساعت چهار صبح به خارکف بروم . چه مکافاتی ! دلم می‌خواست شما را ببینم و با شما حرف بزنم . شما به اندازه‌ی همیشه باشکوه هستید .
- پیشیک** : (سنگین نفس می‌گشود) جذاب‌تر از همیشه و در لباس پارسی ؟ حالا من باخت‌ام !
- لوپاخین** : برادرتان می‌گوید که من دستم کج است و پول حرام‌کن هستم . تا آنجا که به من مربوط است ، ایشان می‌تواند هرچه دلش می‌خواهد بگوید . من فقط می‌خواهم همان اعتمادی را که سابقاً " به من داشتید ، بازهم داشته‌باشید . دلم می‌خواهد چشمان شگفت‌انگیز شما به همان شیوه‌ی سابق به من نگاه کنند . خدای مهربان ! پدر من ، نوکر پدر شما بود و پیش از آنهم نوکر پدر بزرگ شما . اما شما در روزهای قدیم آنقدر به من محبت کرده‌اید که من اصلاً " این مساله را فراموش کرده‌ام و شما را آنچنان دوست دارم که گویی قوم و خویش من هستید . و در واقع چیزی بیش از این .
- رانوسکایا** : من نمی‌توانم آرام بنشینم . نه ، نمی‌توانم . (با بیقراری از جا می‌پرد و به اطراف قدم می‌زند .) این خوشبختی برای من خیلی زیاد است . ممکن است شما به من بخندید . می‌دانم که رفتارم احمقانه است - قفسه‌ی کتاب عزیز من ! (قفسه‌ی کتاب را می‌بوسد .) میز عزیز من .
- گایف** : وقتی تو نبودی ، پرستار مرد .
- رانوسکایا** : (می‌نشیند و به قهوه‌اش لب می‌زند .) بله . خدا بیامرز دش . این را برای من نوشته بودند .
- گایف** : آناستازی هم مرده است . پیوتر هم که چشمش لوچ بود ، ما را ول کرد و حالا در شهر در اداره‌ی آگاهی کار می‌کند . (یک جعبه آب‌نبات از جیبش درمی‌آورد و یکی در

دهانش می‌اندازد) .

**پیشک** : دختر من داشنکا هم سلام می‌رساند .  
**لوپاخین** : می‌خواهم چیز خوشایندی برایتان بگویم که اخمهایتان را از هم باز می‌کند . (به‌ساعتش نگاه می‌کند) . من باید بروم . برای صحبت کردن فرصت نیست . به‌رحال ، در دو سه کلمه مختصرش می‌کنم . می‌دانید که باغ آلبالوی شما باید فروخته شود تا با پول آن بهره‌ی اقساط عقب - افتاده را بپردازیم . انجام حراج در روز بیست و دوم ماه اوت قطعی است . اما نگران نباشید بانوی عزیز من ، آسوده بخوابید . هنوز راه فراری هست . نقشه‌ی من این است . خواهش می‌کنم گوش کنید . ملک شما از شهر فقط پانزده مایل فاصله دارد . راه‌آهن از کنارش می‌گذرد و اگر موافقت کنید که درختهای باغ آلبالو را قطع کنیم و زمین حاشیه‌ی رودخانه را تبدیل به‌استراحتگاه‌های تابستانی بکنیم و اجاره بدهیم ، دست کم سالیانه بیست و پنج هزار روبل از آن درآمد خواهید داشت .

**گایف** : ببخشیدها ! ولی این حرف ، مزخرف است .  
**رانوسکایا** : برمولای ، من منظورت را کاملا " نمی‌فهمم .  
**لوپاخین** : دست کم سالیانه بیست و پنج روبل از کرایه‌ی هر هکتار درمی‌آورید و اگر کمی تبلیغ کنید ، هرچقدر بخواهید شرط می‌بندم که اول پائیز یک قطعه از این زمین هم روی دستتان نماند . هم‌ه‌اش را کرایه می‌دهید . درواقع من به شما تبریک می‌گویم . شما نجات پیدا کرده‌اید . محل درجه یکی‌ست که یک رودخانه‌ی عمیق هم در کنارش است . البته فقط باید مرتب و تر و تمیز شود . دقیقا " یعنی اینکه شما باید ساختمان‌های کهنه را خراب کنید . این خانه که دیگر به‌هیچ‌دردی نمی‌خورد . و در ضمن باید درخت‌های پیر آلبالو را هم قطع کنید .

**رانوسکایا** : درخت‌های باغ آلبالو را قطع کنم! متأسفم عزیزم. ولی نمی‌دانی که راجع به چه چیزی داری حرف می‌زنی. اگر در این منطقه یک چیز جالب توجه و استثنایی وجود داشته باشد، همین باغ آلبالوی ماست.

**لوپاخین** : هیچ چیز این باغ استثنایی نیست. جز این که البته خیلی بزرگ است. فقط هر دو سال یکبار میوه می‌دهد و تازه شما نمی‌دانید با میوه‌اش چه بکنید. هیچکس نمی‌خواهد آنرا بخرد.

**گایف** : اسم این باغ توی دائرةالمعارف هم هست.

**لوپاخین** : (به ساعتش نگاه می‌کند) اگر به فکر راه‌حلی نباشیم و نتوانیم تصمیم بگیریم، روز بیست و دوم ماه اوت باغ آلبالو و تمامی این ملک در حراج به فروش خواهد رسید. بنابراین خواهش می‌کنم تصمیم بگیرید. چاره‌ی دیگری نیست. قسم می‌خورم که اصلاً "راه دیگری نیست".

**فیرز** : در زمان قدیم، چهل یا پنجاه سال پیش، آلبالوها را می‌چیدند، می‌خیساندند و نمک‌سود می‌کردند و با آنها مربا درست می‌کردند، دیگر اینکه آلبالوها را خشک می‌کردند و ...

**گایف** : ساکت باش، فیرز.

**فیرز** : آلبالوهای خشک را با گاری به مسکو و خارکف می‌فرستادند. چه پولی برمی‌گرداندند. آلبالوهای خشک آن موقع، نرم و آبدار و شیرین و خوش طعم بودند. آنروزها می‌دانستند که چطور درستش کنند.

**رانوسکایا** : حالا چرا نمی‌توانند این کار را بکنند؟

**فیرز** : یادشان رفته. هیچکس یادش نمی‌آید چطور آلبالو را خشک می‌کردند.

**پیشیک** : (به رانوسکایا) پاریس چطور است؟ شما آنجا قورباغه خوردید؟

رانوسکایا : من کروکودیل خوردم .  
 پیشیک : فکرش را بکن !  
 لوپاخین : تا همین چند وقت پیش فقط مردم طبقه‌ی متوسط و دهاتی‌ها در روستاها زندگی می‌کردند. اما حالا، مستاجران تابستانی هم هستند. همه‌ی شهرها، حتی شهرهای کوچک، امروزه دور و برشان پر از کلبه‌هایی‌ست که برای تابستان ساخته‌اند. راحت می‌شود گفت که تا بیست سال دیگر تعداد کلبه‌های تابستانی و مستاجرین-شان هم مثل هرچیز دیگر چند برابر می‌شود. عده‌ای هستند که در حال حاضر کاری نمی‌کنند، جز این که توی ایوان چای بنوشند. اما آنها هم بزودی دست به‌کار می‌شوند و سراغ یک قطه زمین می‌آیند و آنوقت است که باغ آلبالوی شما، غنی، با نشاط و موفقیت‌آمیز خواهد بود...

گایف : (خشمگین) چه مزخرفاتی!  
 واریا و یاشا وارد می‌شوند.

واریا : (کلیدی از دسته کلیدش برمی‌دارد و در قفسه‌ی کتاب کهنه را با سر و صدا باز می‌کند.) اینجا برای شما دو تا تلگراف هست، ماما. اینجا هستند.

رانوسکایا : (بدون این‌که آنها را بخواند، پاره‌شان می‌کند.) از پاریس است. دیگر از پاریس خسته شده‌ام.

گایف : لیوبا، می‌دانی که این قفسه کتاب چقدر عمر کرده است؟ هفته‌ی پیش من کشوی پایینی‌اش را باز کردم و تاریخ ساخت آنرا دیدم. دقیقا " صد سال پیش ساخته شده. نظرت چیست، ها؟ باید صدسالگی‌اش را جشن بگیریم. این یک شیء بی‌جان است اما به‌هرحال یک قفسه‌ی کتاب است.

پیشیک : (متعجب) صد سال! فکرش را بکن!

- گایف : (قفسه‌ی کتاب را لمس می‌کند) بله. چیز غریبی است.
- قفسه‌ی کتاب عزیز و بسیار محترم! به‌وجود تو درود می‌فرستم که بیش از صد سال در خدمت آرمانهای ناب و عدالت و تقوا بوده‌ای. فریاد خاموش تو در طلب کار مفید، در این صد سال هرگز آرام نشده (گریان) تو به نسل‌های پیاپی نوع بشری ما جرات بخشیده‌ای و ایمان به‌آینده‌ی روشن‌تر و آرمانهای نیک و آگاهی اجتماعی داده‌ای. (مگث).
- لوپاخین : آهم!
- رانوسکایا : لیونید. تو یک ذره هم عوض نشده‌ای.
- گایف : (گمی ناراحت) قره‌ز سریدی\*!
- لوپاخین : (به‌ساعتش نگاه می‌کند) خوب، من باید بروم.
- یاشا : (یک جعبه دارو را به رانوسکایا می‌دهد) شاید حالا باید قرص‌هایتان را بخورید.
- پیشیک : شما مجبور نیستید دوا بخورید، خانم عزیز. دوا نه مفید است و نه ضرر دارد. بدهیدش به‌من، دوست من. (تمام قرص‌ها را در گف دستش می‌ریزد. روی‌شان فوت می‌کند و همه را در دهانش می‌ریزد و با گمی "گواس" همه‌ی آنها را می‌بلعد). درست شد!
- رانوسکایا : (با حساسیت). اوه، تو باید دیوانه باشی!
- پیشیک : من همه‌ی قرص‌ها را خوردم.
- لوپاخین : چه بو قلمون شکموبی! (همه می‌خندند).
- فیرز : عالیجناب در هفته‌ی عید پاک اینجا بودند و یک بانکه ترشی را تا ته خوردند. (چیزی زمزمه می‌کند).
- رانوسکایا : او راجع به‌چه چیزی حرف می‌زند؟
- واریا : او سه سال است که این‌طور زمزمه می‌کند. ما به‌او عادت.

\* اصطلاح بازی بیلپارد.

- داریم .
- یاشا : مربوط به بالا رفتن سن است .
- شارلوتا با لباسی بسیار تنگ و سفید و با یک عینک دسته‌دار از صحنه می‌گذرد .
- لوپاخین : معذرت می‌خواهم شارلوتا . من هنوز به شما سلام نکرده‌ام .  
( سعی می‌کند دست شارلوتا را ببوسد . )
- شارلوتا : ( دستش را پس می‌کشد . ) اگر خانمی به شما اجازه بدهد دستش را ببوسید ، آنوقت می‌خواهید آرنجش را ببوسید و بعد شانه‌هایش را .
- لوپاخین : امروز روز بداقبالی من است ( همه می‌خندند ) شارلوتا ، برای‌مان چشم‌بندی کن .
- رانوسگایا : شارلوتا ، یکی از شگردهایت را نشانمان بده .
- شارلوتا : نه . متشکرم . خیلی خوابم می‌آید . ( بیرون می‌رود . )
- لوپاخین : ما تا سه هفته‌ی دیگر دوباره باهم ملاقات می‌کنیم . ( دست رانوسگایا را می‌بوسد . ) فعلاً ، خداحافظ . من باید بروم . ( به‌گایف ) خداحافظ . ( پیشیک را می‌بوسد . ) تا - تا ( باواریاوسپس با فیرزو و یاشا دست می‌دهد . ) از اینکه باید بروم ، زیاد خوشم نمی‌آید . ( به رانوسگایا ) اگر تصمیم‌تان را درباره‌ی کلبه‌ها گرفتید ، مرا خبر کنید و من پنجاه هزار روبل یا یک همچو چیزی برای‌تان درآمد جور می‌کنم . جدا " درباره‌اش فکر کنید .
- واریا : ( خشمگین ) تو را به‌خدا ، برو !
- لوپاخین : من رفتم . ( بیرون می‌رود . )
- گایف : کلاش ! گرچه ، معذرت می‌خواهم چون واریا می‌خواهد با او ازدواج کند . او مرد جوان واریاست .
- واریا : تو خیلی حرف می‌زنی ، دایی .
- رانوسگایا : چرا ، واریا . من خیلی خوشحال می‌شوم . او مرد خوبی است .

- پیشیک** : مطمئنا " مرد با ارزشی ست . داشنکای من هم همین را می گوید - اوه ، او خیلی حرفها می زند . (خرناسی می-گشد ولی بلافاصله بیدار می شود .) در ضمن ، خانم عزیز ، ممکن است دویست و چهل روبل به من قرض بدهید ؟ من باید فردا بهره ی وام رهنی ام را بپردازم .
- واریا** : (آزرده) اوه ، نه . ما نمی توانیم !
- رانوسکایا** : من واقعا " پولی ندارم .
- پیشیک** : بالاخره یک جایی این پول را پیدا می کنم . (خندان) من هیچوقت امیدم را از دست نمی دهم . دفعه آخری که فکر کردم دیگر حسابی وضعم خراب شده ، ناگهان خط آهن را از روی زمین من رد کردند و مجبور شدند به من پول بدهند تا خسارتم جبران شود . بالاخره این دفعه هم یک طوری می شود - اگر امروز نشد ، فردا می شود . ممکن است داشنکا دویست هزار روبل برنده شود . او یک بلیت بخت - آزمایی خریده .
- رانوسکایا** : قهوه تمام شد . برویم بخوابیم .
- فیرز** : (به لباس گایف ماهوت پاک گن می گشد و او را سرزنش می - کند .) دوباره عوضی یک شلوار دیگر را به پا کرده ای . من چه کار باید با تو بکنم ؟
- واریا** : (با ملایمت) آنیا خوابیده . (آرام پنجره را باز می کند .) آفتاب درآمده ، حالا دیگر سرد نیست . نگاه کنید ماما ، درختها چقدر دوست داشتنی هستند . خدایا ! و هوا هم همین طور ! پرنده ها دارند آواز می خوانند .
- گایف** : (پنجره ی دیگری را باز می کند) سرتاسر باغ سفید است . فراموشش نکرده ای لیوبا ؟ این خیابان دراز را که مثل کمر بند سفتی در میان درختان کشیده شده فراموش نکرده ای ؟ مثل نقره در شبهای مهتابی برق می زند . یادت هست ؟



رانوسکایا : (از پنجره به بیرون نگاه می‌کند .) اوه کودکی من ، کودکی پاک و خوشبخت من ! من در همین اتاق می‌خوابیدم . از اینجا باغ را تماشا می‌کردم . هر روز صبح ، خوشبختی هم با من از خواب بیدار می‌شد . و باغ ، همان بود که بود ، چیزی عوض نمی‌شد . (با شادی می‌خندد .) همه‌اش سفید است ! سفید ! اوه باغ من ! بعد از پائیز تیره و توفانی و پس از زمستان سرد ، تو دوباره جوان و سرشار از خوشبختی هستی . فرشته‌های بهشت تو را هرگز ترک نکرده‌اند . کاش می‌توانستم سنگی را که روی قلبم سنگینی می‌کند از سر راه بردارم ! کاش می‌شد گذشته‌ام را فراموش کنم !

گایف : آنوقت ، عجیب اینجاست که این باغ فروخته می‌شود تا قرض‌های شما پرداخت شود .

رانوسکایا : نگاه کن ! ماما آنجا دارد با لباس سفید راه می‌رود (با شادی می‌خندد .) خودش است !

گایف : کجا ؟

واریا : مادر ، خواهش می‌کنم .

رانوسکایا : هیچ‌کس آنجا نیست . من فقط خیال کردم . سمت راست ، آنجا که راه به طرف علفزار پیچ می‌خورد ، یک درخت غان خمیده هست که مثل یک زن به نظر می‌آید .

تروفیموف با یک یونیفورم نخ‌نمای دانشجویی و با عینکی بر چشم وارد

می‌شود .

چه باغ شگفت‌انگیزی ! توده‌ای از شکوفه‌های سفید . و یک آسمان آبی .

تروفیموف : خانم ! (رانوسکایا به سمت او نگاه می‌کند .) من فقط می‌-

خواستم سلامی عرض کنم و بعد مرخص شوم . (دست‌هایش را به گرمی می‌بوسد .) به من گفته بودند تا صبح صبر کنم ولی من نتوانستم . (رانوسکایا سردرگم به او نگاه می‌کند .)

- واریا : (گریان) این پیوتر تروفیموف است .
- تروفیموف : پیوتر تروفیموف . من معلم سرخانه‌ی گریشای شما بودم ، می‌دانید؟ آیا من واقعا " این قدر عوض شده‌ام ؟
- رانوسکایا او را در آغوش می‌گیرد و به آرامی گریه می‌کند .
- گایف : (ناراحت) آنجا ، آنجا لیوبا !
- واریا : (گریان) پتیا ، من به تو گفته بودم که تا صبح صبر کنی .
- رانوسکایا : گریشای کوچولوی من ! پسر کوچک من . گریشا ...
- پسرم ...
- واریا : کاریش نمی‌شود کرد ، ماما . خواست خدا بود .
- تروفیموف : (به نرمی و گریان) آنجا ، آنجا !
- رانوسکایا : (به آرامی گریه می‌کند .) او غرق شد . پسر کوچولوی من غرق شد . چرا ؟ اوه چرا عزیزم . (آرام تر .) آنجا آنجا خوابیده و من دارم بلند بلند حرف می‌زنم و سرو صدا راه می‌اندازم . اما به من بگو پیوتر ، چرا اینقدر ناخوش بنظر می‌آیی ؟ چرا اینقدر پیر شده‌ای ؟
- تروفیموف : یکزن دهاتی توی قطار اسم مرا گذاشت "آقای بیدزده" .
- رانوسکایا : تو آنوقت یک بچه بودی ، یک شاگرد مدرسه‌ی مامانی و کوچک اما حالا موهایت کم پشت شده و عینک می‌زنی . آیا واقعا " هنوز هم داری درس می‌خوانی؟ (به طرف در می - رود .)
- تروفیموف : بله . تصور می‌کنم که همیشه دانشجو باشم .
- رانوسکایا : (اول برادرش و سپس واریا را می‌بوسد .) خیلی خوب ، بروید بخوابید . لیونید تو خیلی پیر شده‌ای .
- پیشیک : (به دنبال او می‌رود .) ما همیشه این موقع خواب بودیم . اوه ، اوه ، درد نقرسم ! من شب اینجا می‌مانم . فراموش نکنید فرشته‌ی من ، فردا صبح - دویست و چهل روبل .
- گایف : باز هم همان نغمه را ساز می‌کند .
- پیشیک : دویست و چهل روبل برای این که بتوانم بهره‌ی وام

- رهنی ام را بپردازم .
- رانوسکایا : من پولی ندارم ، دوست من .
- پیشیک : به شما پس می‌دهم ، خانم عزیز . واقعا " مبلغ ناچیزی است .
- رانوسکایا : اوه ، خب ، لیونید این مبلغ را به شما می‌دهد . بهش بده ، لیونید .
- گایف : بهش بدهم ؟ باید خیلی صبر کند .
- رانوسکایا : کاریش نمی‌شود کرد ، او به این پول احتیاج دارد . آنرا پس می‌دهد .
- رانوسکایا ، تروفیموف ، پیشیک و فیرز بیرون می‌روند .
- گایف : خواهرم عادت قدیمی پول حرام کردن را ترک نکرده . (به‌یاشا) برو عقب پسرک جوان . تو دهانت بوی شیر می‌دهد .
- یاشا : (پوزخند می‌زند) شما مثل همیشه هستید ، قربان !
- گایف : چه گفتی ؟ (به‌واریا) او چه گفت ؟
- واریا : (به‌یاشا) مادرت از ده آمده . از دیروز تا به حال در اتاق خدمتکاران منتظر توست . می‌خواهد تو را ببیند .
- یاشا : بالاخره زحمت این دیدار را بر خودم هموار می‌کنم !
- واریا : خجالت بکش !
- یاشا : خوب ، من چه کاری با او دارم ؟ نمی‌شد تا فردا صبر کند ؟ (بیرون می‌رود .)
- واریا : ماما درست همان طوری ست که بود . یک ذره هم عوض نشده . اگر می‌توانست ، هرچه را که دارد ، می‌بخشید .
- گایف : بله . (مکث) اگر برای دردی درمانهای بسیاری پیشنهاد کنند ، این به آن معنی ست که این درد ، درد بی‌درمانی-ست . هرچه به مغزم فشار می‌آورم و فکر می‌کنم ، راه‌حلهای مختلفی پیدا می‌کنم که در عین حال به این معنی ست که این مشکل ، راه حلی ندارد . چقدر خوب می‌شود که آدم

یکدفعه شانس بیاورد، یا این که آنیا، زن یک مرد پولدار بشود. یا این که من باید به یاروسلاو بروم و بختم را با عمه‌ام که یک کنتس است آزمایش کنم. می‌دانی که او خیلی ثروتمند است.

واریا : (گریان) خدا کمک‌مان کند!

گایف : حرف بیخود ننسیم. درست است که خواهرم ثروتمند است، اما به ما محل نمی‌گذارد. به خصوص که با یک دلال ازدواج کرده، نه با یک نجیب‌زاده.

آنیا در آستانه‌ی در ظاهر می‌شود.

او با مردی ازدواج کرد که یک نجیب‌زاده نبود و فایده‌ای هم ندارد تظاهر کنیم که او زندگی باتقوایی را گذرانده است. او یک موجود عزیز، مهربان و جذاب است و من او را خیلی دوست دارم. اما هرچقدر هم که بخواهیم تخفیف قایل شویم، نمی‌شود منکر شد که او زن گناهکاری است. این را می‌شود توی هریک از حالت‌های چهره‌ی او دید.

واریا : (زیر لب) آنیا توی درگاه در ایستاده.

گایف : چه‌گفتی؟ (مکت) خیلی عجیب است. یک چیزی رفته توی چشم راست من. دیگر نمی‌توانم خوب ببینم. پنجشنبه‌ی گذشته وقتی در دادگاه بخش بودم...

آنیا وارد می‌شود.

واریا : چرا توی رختخواب نیستی، آنیا؟

آنیا : نمی‌توانم بخوابم. فایده‌ای ندارد.

گایف : کوچولوی من! (دست و روی آنیا را می‌بوسد.) دختر کوچک من! (گریان) تو خواهرزاده‌ی من نیستی. فرشته‌ی منی. تو همه‌چیز منی باور کن... باور کن!

آنیا : باور می‌کنم دایی‌جان. همه‌شمارا دوست دارند و به‌شما

احترام می‌گذارند، اما دایی‌جان، دایی عزیزم... تو مجبور نیستی حرف بزنی. بهتر است ساکت باشی. همین

الان راجع به ماما، راجع به خواهر خودت چه می‌گفتی؟  
چه چیزی باعث شد آن حرف‌ها را بزنی؟

**گایف** : بله . بله . (صورتش را با دستهایش می‌پوشاند .) درست است . من کار شرم‌آوری کردم ! خدای من ! مرا نجات بده ! یک لحظه پیش هم برای قفسه‌ی کتاب‌ها سخنرانی کردم . چقدر من احمق ! به محض این که آن کار را کردم ، فهمیدم که کار احمقانه‌ای از من سر زده‌است .

**واریا** : بله . درست است دایی . تو باید ساکت بمانی . حرف نزن . فقط همین .

**آنیا** : اگر فقط جلوی زبانت را بگیری ، حالت بهتر می‌شود .

**گایف** : همین کار را می‌کنم ! (دستهای آنیا و واریا را می‌بوسد .)  
من لال می‌شوم . فقط یک چیز - حرف من درباره‌ی کار است . پنجشنبه‌ی گذشته وقتی در دادگاه بخش بودم ، عده‌ی زیادی آدم آنجا بود و ما از هر دری حرف زدیم و ظاهراً " توانستم ترتیب قولنامه‌ای را بدهم که از طریق آن وامی بگیریم و بهره‌ی آن را به بانک بپردازیم .

**واریا** : خدا کمک‌مان کند !

**گایف** : من روز سه‌شنبه می‌روم و دوباره درباره‌ی این مساله حرف می‌زنم . (به واریا) مزخرف نگو ! (به آنیا) مادرت با لوپاخین حرف می‌زند . البته لوپاخین تقاضای او را رد نمی‌کند . و به محض این که خستگی در کردید ، باید به دیدن کنتس ، مادر بزرگتان در یاروسلاو بروید . این - طوری از سه‌جهت فعالیت می‌کنیم . راه کار همین است . ما موفق می‌شویم که بهره را بپردازیم . من مطمئن هستم . (آب‌نباتی به دهانش می‌اندازد .) به شرفم قسم می‌خورم - یا به هر چیزی که شما بخواهید قسم می‌خورم - که این ملک فروخته نخواهد شد . (با هیجان) با تمام وجودم قسم می‌خورم ! ببینید ، دستم را روی قلبم می‌گذارم .

اگر من بگذارم که این ملک حراج شود، به من بگوئید  
 پست، خائن. از صمیم قلب سوگند یاد می‌کنم!  
**آنیا** : (دوباره آرام و خوشحال است.) دایی تو چقدر عزیز و  
 زرنگ هستی! (او را بغل می‌زند.) حالا دیگر نگران  
 نیستم. دوباره حال خوب است! خوشحالم!  
**فیرز وارد می‌شود.**

**فیرز** : (سرزنش‌بار) از خدا نمی‌ترسید، قربان؟ پس کی  
 می‌خواهید بخواهید؟

**گایف** : یک لحظه‌ی دیگر. تو برو، فیرز. من بدون کمک تو می‌-  
 توانم لباسم را در بیاورم. بیا بچه‌ها، بای‌بای!  
 جزئیاتش را فردا می‌گویم، حالا برویم بخواهیم. (آنیا و  
 واریا را می‌بوسد.) من مردی بالای هشتاد هستم. مردم  
 به هشتاد سالگی اخم می‌کنند. اما من مجبور بودم  
 پیشیمان از اعتمادی باشم که به زمانه‌ی خودم داشتم.  
 بی‌خود نیست که دهاتی‌ها مرا دوست دارند. باید  
 دهاتی‌ها را بشناسید. باید آنها را بشناسید...

**آنیا** : باز شروع کردی، دایی!

**واریا** : بهتر است ساکت باشی، دایی‌جان.

**فیرز** : (خشمگین) قربان!

**گایف** : دارم می‌آیم. حالا بروید بخواهید. دوبانند سریدی\*!  
 (به‌همراه فیرز که پشت سرش پا به زمین می‌کشد، خارج  
 می‌شود.)

**آنیا** : حالا خیالم راحت شد. من نمی‌خواهم به یاروسلاو بروم.  
 مادر بزرگ را دوست ندارم. اما خیالم راحت شد. از  
 دایی متشکرم. (می‌نشیند.)

**واریا** : وقت خواب است. من می‌روم. وقتی نبودی اینجا یک

\* اصطلاح بازی بیلارد.

رسوایی به بار آمد. می دانی که در ساختمان مستخدم‌ها کسی جز آدم‌های پیر زندگی نمی‌کند. کسانی مثل یفیم، پولیا، یوستیگنی و کارپ. آنها هم اشخاص ولگرد را می‌آورند که شب را در آنجا بگذرانند. من یک کلمه هم حرف نزد. اما یک دفعه شنیدم شایع کرده‌اند که من چیزی به جز نخود فرنگی به آنها نداده‌ام که بخورند. می‌گفتند از بس من خسیس هستم. همه‌اش کار یوستیگنی بود. به خودم گفتم: "خیلی خوب، حالا که این طور است. من هم یادتان می‌دهم". فرستادم دنبال یوستیگنی. (دهن‌دره می‌گند.) وقتی آمد به او گفتم: "که اینطور یوستیگنی، تو پیره سگ دیوانه چطور توانستی...". " (به آنجا نگاه می‌گند.) آنجا! (مکت) خوابیده. (بازوی آنجا را می‌گیرد.) بیا برویم بخوابیم. بیا (او را می‌برد.) کوچولوی من خوابش برده! بیا برویم!

آنها به طرف اتاق آنجا می‌روند. از آن سوی باغ صدای نی چوپانی را می‌شنویم. تروفیموف از صحنه می‌گذرد و با دیدن آنجا و واریا می‌ایستد.

شش! شش! خوابیده. بیا، عشق من.

آنجا : (گیج و خواب‌آلود) چقدر خسته‌ام! آن زنگ‌ها! دایی—  
جان! ماما! دایی!

واریا : بیا عشق من! بیا.

واریا و آنجا خارج می‌شوند و به اتاق آنجا می‌روند.

تروخیموف : (با لطافت) خورشید من! بهار من!

پرده

پردہ‌ی دوم



فضای باز روستا، کلیسایی قدیمی، متروک و مضمحل. در نزدیکی آن چاهی ست و تخته‌سنگی بزرگ که ظاهراً "سنگ قبری قدیمی‌ست و یک نیمکت کهنه. جاده‌یی که به‌ملک منتهی می‌شود در عقب صحنه به‌چشم می‌خورد. در یک طرف درختان صنوبر دیده می‌شود که باغ آلبالو از پشت آنها شروع شده است. در فاصله‌یی دور، یک ردیف تیر تلگراف دیده می‌شود و پشت سر آنها در دوردست افق، سواد شهری بزرگ، تنها در هوای صاف و آفتابی قابل دیدن است. نزدیک غروب است. شارلوتا، یاشا و دونیا شاروی نیمکت‌نشسته‌اند. پپیخودوف کنارشان ایستاده و گیتار می‌نوازد. بنظر می‌رسد که همه غرق تفکرند. شارلوتا کلاه لبه‌دار کهنه‌یی به‌سر دارد. تفنگی را که به‌دوش دارد، به‌دست می‌گیرد و بند آن را به‌کمک سگ می‌بازد.

شارلوتا : (متفکر) من شناسنامه‌ی درست و حسابی ندارم. نمی‌دانم چند سالم است. فکر می‌کنم هنوز جوان باشم. وقتی دختر کوچکی بودم، پدر و مادرم از منطقه‌یی به منطقه‌ی دیگر می‌رفتند و در نمایش بازی می‌کردند. نمایش‌های خوبی هم بودند. من سالتوی مرگ و انواع چشم‌بندی‌های مختلف را انجام می‌دادم. وقتی پاپا و ماما مردند، یک بانوی پیر مرا به‌فرزندی قبول کرد و به من درس داد. خوب بود. وقتی بزرگ شدم، مدیره‌ی خانه شدم. اما اصلاً نمی‌دانم کی هستم و از کجا می‌آیم. نمی‌دانم پدر و مادرم چه‌جور آدم‌هایی بودند. اما ظاهراً "هرگز ازدواج نکرده بودند. (خیاری از جیبش درمی‌آورد و به‌آن گاز می‌زند.) من هیچ چیز نمی‌دانم.

- (مگت) . من عاشق حرف زدتم ، اما کسی نیست که با او حرف بزنم . نه دوستی . نه قوم و خویشی .
- بیپخودوف : (گیتار می‌زند و می‌خواند :) " این جهان پرغوغا ، چه چیز من است؟ آه ، دوستان و دشمنانم کیانند؟ " . . .
- چقدر خوب است که آدم ماندولین بزند !
- دونیاشا : این گیتار است . ماندولین نیست . (صورتش را در آینه‌ی دستی تماشا می‌کند و به خودش پودر می‌زند .)
- بیپخودوف : برای دیوانه‌ی عاشق ، این یک ماندولین است . (آواز می‌خواند :)
- " با عشق بازیافته‌ام ، آه  
 قلبم شادمان شد " .
- یاشا به آنها ملحق می‌شود .
- شارلوتا : آواز خواندنشان چقدر رعشه‌آور است ! پیف ! مثل شغال-هایی هستند که زوزه می‌کشند !
- دونیاشا : (به یاشا) دیدار از سرزمین‌های خارجی چه سعادت‌ی باید باشد !
- یاشا : بله . کاملاً " با تو موافقم . (خمیازه می‌کشد و سیگاری روشن می‌کند .)
- بیپخودوف : این که گفتن ندارد . خارجه ، همه‌چیزش ، پیچیدگی کاملی دارد .
- یاشا : واقعا " .
- بیپخودوف : من خیلی مطالعه دارم . کتابهای برجسته‌ی مختلفی را خوانده‌ام . اما نمی‌توانم بفهمم چه چیزی را ترجیح می‌دهم . نمی‌دانم باید زندگی کنم یا - گفتنش احمقانه است - خودم را با یک گلوله بکشم . اما همیشه محض احتیاط یک تیپانچه توی جیبم هست . ایناهاش ! (رولور را نشان می‌دهد .)
- شارلوتا : خیلی خوب . من باید بروم . (تفنگ را به‌شانه‌اش حمایل

می‌کند. ) تو آدم زرنگی هستی بیپخودوف. و همین‌طور خیلی حساس. زنها باید دیوانه‌وار عاشق تو بشوند. برررر! (می‌رود) این آدم‌های زرنک، احمق هم هستند — یکی نیست آدم با او حرف بزند. من همیشه تنها هستم. همیشه تنها. نه دوستی، نه قوم و خویشی. هیچکس هم نمی‌تواند بگوید من کی هستم یا چرا زندگی می‌کنم. (آهسته‌بیرون می‌رود.)

بیپخودوف : اگر بخوام رک حرف بزنم و مسایل دیگر را کنار بگذارم، باید بگویم که سرنوشت با من همان می‌کند که توفان با یک کشتی کوچک. اگر فکر می‌کنید من اشتباه می‌کنم، پس چطور است که من امروز صبح وقتی از خواب بیدار شدم، دیدم عنکبوتی به‌این بزرگی روی سینه‌ام نشسته؟ (اندازه را با دست‌هایش نشان می‌دهد.) و اگر بخوام کمی کواس بخورم، مطمئناً "عجیب‌ترین چیزها را تویش پیدا می‌کنم. یک چیزی مثل یک سوسک (مگت) آثار باکل را خوانده‌ای؟ (مگت، سپس به دونیاشا) می‌خواهم یک لحظه به‌شما زحمت بدهم.

دونیاشا : حرف بزن.

بیپخودوف : ترجیح می‌دهم که به‌طور خصوصی به‌شما بگویم. (آه می‌گشدد.)

دونیاشا : (ناراحت) بسیار خوب، پس لطفاً "اول بالاپوش مرا به‌من بدهید. کنار گنجه است. بیرون کمی مرطوب است. بیپخودوف : مطمئناً "به‌شما می‌دهم. حالا می‌دانم که با رولورم چه باید بکنم. (گیتارش را برمی‌دارد و در حال نواختن خارج می‌شود.)

یاشا : بیست و دو بدبختی! بین خودمان بماند، او دیوانه است (خمیازه می‌گشدد.)

دونیاشا : خداوند، خودش نگذارد که بیپخودوف به‌خودش تیر

بزند. (مگت) من آنقدر عصبی شده‌ام که همیشه دستپاچه‌ام. وقتی مرا به‌خانه‌ی خانم آوردند، دختر کوچکی بودم، حالا که بزرگ شده‌ام، دستم مثل دست خانم‌ها سفید است. من خیلی حساس و نازک‌دلم، آنقدر که از همه‌چیز می‌ترسم. همیشه می‌ترسم و اگر مرا فریب بدهی، یاشا، نمی‌دانم چه بلایی بر سر اعصابم خواهد آمد.

یاشا : (او را می‌بوسد.) تو یک هلو هستی! در هر حال یک دختر هرگز نباید خودش را فراموش کند. چیزی که من از آن متنفرم، این است که یک دختر رفتار سبکی داشته باشد.

دونیا شا : من به‌طرز وحشتناکی عاشق تو هستم. تو آنقدر تحصیل‌کرده

هستی که می‌توانی درباره‌ی هر چیزی حرف بزنی! (مگت)  
یاشا : (خمیازه می‌گشود.) بله... من قضیه را این‌طور می‌بینم:

دختری که عاشق هرکسی بشود، اخلاقش درست نیست (مگت) چقدر سیگار کشیدن در هوای آزاد لذت‌بخش است! (گوش می‌دهد.) یک نفر دارد می‌آید. صدای پای یک مرد است. (دونیا شا به‌سختی او را بغل می‌زند.) برو خانه، طوری که مثلاً "داری از حمام می‌آیی." از این طرف برو، وگرنه آنها خیال می‌کنند من با تو بیرون رفته بودم. من تحمل این چیزها را ندارم.

دونیا شا : (گلویش را صاف می‌کند.) سیگارت سرم را درد آورد.  
(بیرون می‌رود.)

یاشا همچنان کنار کلیسا می‌نشیند. رانوسکایا، گایف و لوپاخین وارد

می‌شوند.

لوپاخین : باید یک‌بار برای همیشه تصمیم‌تان را بگیرید. وقت می‌گذرد. مساله کاملاً ساده است. می‌خواهید زمین‌ها را برای کلبه‌سازی اجاره بدهید یا نه؟ در یک کلمه جواب

- بدهید : بله یا نه؟ فقط یک کلمه!
- رانوسکایا : این سیگارهای وحشتناک را کی اینجا می‌کشد؟ (می - نشیند.)
- گایف : حالا که راه آهن ساخته شده، کارها بهتر شده (می‌نشیند.)
- ما در شهر بودیم و همانجاناها را خوردیم. شام سفید\*!
- می‌خواهم بروم توی خانه و کمی بازی کنم.
- رانوسکایا : عجله‌ای نیست.
- لوپاخین : فقط یک کلمه - بله یا نه! (التماس می‌کند.) بیایید، جواب بدهید!
- گایف : (دهن دره می‌کند.) چه خبر شده؟
- رانوسکایا : (توی کیف دستی‌اش را نگاه می‌کند.) دیروز کلی پول داشتم ولی حالا دیگر چیزی باقی نمانده. واریای بیچاره سعی می‌کند مرتب به ما فرنی بدهد، بلکه بتواند پولی صرفه‌جویی کند. چرا این قدر می‌نوشی لیونید؟ چرا این قدر می‌خوری؟ چرا این قدر زیاد حرف می‌زنی؟ توی رستوران هم خیلی حرف زدی و همه‌اش هم حرف بی‌مورد بود: درباره‌ی هفتاد سالگی و پیری. و تازه با کی حرف زدی؟ فکرش را بکن که با پیشخدمت‌ها درباره‌ی پیری حرف زدی!
- لوپاخین : حق با شماست.
- گایف : (با ادای ساختگی.) من اصلاح ناپذیرم. این معلوم است. (با بی‌حوصلگی به یاشا) مجبوری جلوی من اینقدر این طرف و آن طرف بروی؟
- یاشا : (می‌خندد.) بدون خندیدن نمی‌توانم صدایتان را بشنوم.
- گایف : (به رانوسکایا) یا او، یا من!

\* اصطلاح بازی بیلارد.

- رانوسکایا : برو یاشا ، بدو .
- یاشا : (کیف دستی رانوسکایا را به دستش می دهد .) مستقیم .  
(به سختی جلوی خنده اش را می گیرد .) همین الساعه .  
(بیرون می رود .)
- لوپاخین : دریگنف اعیان می خواهد ملک شما را بخرد . می گویند  
خودش در حراج شرکت می کند .
- رانوسکایا : این را کجا شنیدی ؟
- لوپاخین : در شهر ، این طور به من گفتند .
- گایف : عمه ی ما که در یاروسلاو است قول داده چیزی برای مان  
بفرستد . اما من نمی دانم کی یا چقدر .
- لوپاخین : مگر چقدر می فرستد ، صدهزار تا ؟ دویست هزار تا ؟
- رانوسکایا : اوه ، بیا . حداکثرش ده یا پانزده هزار . برای همینش هم  
باید متشکر باشیم .
- لوپاخین : معذرت می خواهم ولی من در تمام عمرم کسی را ندیدم  
که مثل شما دو نفر بی ملاحظه و ولنگار باشد و از کسب و  
کار چیزی سر درنیاورد ! من دارم به شما می گویم که ملک  
شما دارد به فروش می رسد و ظاهرا " شما اصلا " حواستان  
نیست .
- رانوسکایا : خب ، چه کار باید بکنیم ؟ تو بگو چه بکنیم .
- لوپاخین : مگر هر روز نمی گویم ؟ هر روز همان حرفها را تکرار می -  
کنم . شما باید باغ آلبالو و بقیه ی املاکتان را برای  
تاسیس کلبه های بیلاقی اجاره بدهید ، باید یکبار این  
کار را بکنید . همین حالا . چشم برهم بزنید روز حراج  
رسیده است ! سعی کنید بفهمید . به محض این که تصمیم -  
تان را درباره ی کلبه ها بگیرید ، هرچه پول می خواهید ،  
گیرتان می آید و نجات پیدا می کنید .
- رانوسکایا : اگر ناراحت نمی شوید باید بگویم که کلبه های تابستانی و  
مستاجرین تابستانی چیزهای خیلی پستی هستند .

- گایف : من هم کاملاً " با شما موافقم .
- لوپاخین : من یا باید گریه کنم ، یا باید فریاد بزنم و یا باید غش کنم . دیگر تحملش را ندارم ! تقصیرش هم با شماست .  
(به گایف) تو مثل دختر بچه‌ها هستی !
- گایف : چی ؟
- لوپاخین : تو مثل دختر بچه‌ها هستی (راه می‌افتد که برود .)
- رانوسکایا : (هراسان) اوه ، نرو . خواهش می‌کنم نرو ، عزیز تو اینجاست ! شاید بتوانیم فکری به‌حالش بکنیم .
- لوپاخین : فکر چه چیز را بکنیم ؟ !
- رانوسکایا : نرو . خواهش می‌کنم . التماس می‌کنم . وقتی تو اینجا هستی ، من سر حال‌ترم (مکت) همه‌اش منتظر اتفاقی هستم ، مثل این که خانه بخواند بغل گوش ما خراب شود .
- گایف : (کاملاً " جدا از مساله ) شارام سفید . دوبله سریدی .
- رانوسکایا : ما گناهکاران بزرگی بوده‌ایم !
- لوپاخین : تو ! چه گناهی ممکن است مرتکب شده باشی ؟
- گایف : (آب نباتی به‌دهان می‌اندازد .) می‌گویند که من بخت خودم را توی آب نبات شکری خورده‌ام . (می‌خندد .)
- رانوسکایا : آه ، چه گناهایی که مرتکب شدم ! من همیشه مثل یک زن احمق پول‌هایم را هدر داده‌ام . با مردی ازدواج کردم که چیزی جز قرض بالا آوردن بلد نبود . شوهرم از افراط در مصرف شامپاین مرد . وحشتناک می‌نوشتید . بعد ، در یک ساعت نحس ، عاشق شدم و با مرد دیگری رفتم و درست همان موقع‌ها - این اولین مکافات بود که پس دادم - یک ضربه‌ی بیرحمانه ... توی همین رودخانه ، اینجا ... پسر کوچک من غرق شد و من به‌خارج رفتم که دیگر برنگردم و دیگر هرگز این رودخانه را نبینم . چشم‌هایم را بستم و مثل این که سرگیجه داشته باشم فرار

کردم و آن مرد، بی‌شرمانه، بیرحمانه و وحشیانه مرا تعقیب کرد. من در "منتون" یک ویلا خریدم. چون او آنجا مریض شده بود. سه‌سال آزارگر آرامش نداشتم. مرد مریض عذابم داد، بیماریش خسته‌ام کرد. بعد، سال پیش وقتی ویلا را فروختم تا قرض‌هایم را بپردازم، به پاریس رفتم و در آنجا او هست و نیستم را دزدید و با زن دیگری فرار کرد و من به فکرش افتادم که با سم انتخار کنم. خیلی احمقانه و تحقیرآمیز بود! و ناگهان دلم هوای برگشتن به روسیه را کرد. به کشور خودم، با دختر کوچکم ... (اشک‌هایش را پاک می‌کند.) خدای من، به من رحم کن. گناهانم را ببخش! دیگر مرا مجازات نکن! (تلگرافی از جیب درمی‌آورد.) این امروز از پاریس رسیده. او از من می‌خواهد که ببخشمش، التماس می‌کند که به پاریس برگردم. (تلگراف را پاره می‌کند.) این صدای موسیقی نیست که بگوשמ می‌خورد؟ (گوش می‌کند.)

**گایف :** این همان ارکستر یهودی مشهور ماست. یادت می‌آید؟ چهار ویلن، یک فلوت و یک دوبل باس.

**رانوسکایا :** هنوز هم هست؟ باید یک وقت دنبالشان بفرستیم و مجلس رقصی برپا کنیم.

**لوپاخین :** (گوش می‌دهد.) من چیزی نمی‌شنوم. (به آرامی می‌خواند:)

"آلمانها در ازای دریافت مبلغی  
یک روس را فرانسوی می‌کنند."

(می‌خندد) دیشب در تئاتر قطعه‌ی کمدی خیلی خنده‌داری دیدم. خیلی خنده‌دار!

**رانوسکایا :** احتمالاً "اصلاً" خنده‌دار نبوده. تو مجبور نیستی نمایش تماشا کنی. مجبور نیستی خودت را ببینی و ببینی که چه زندگی بی‌خاصیتی داری و چقدر زیاد حرف می‌زنی.



**لوپاخین** : درست است . باید صادقانه بگویم که ما مثل دیوانه‌ها زندگی می‌کنیم . (مگت) پدر من یک موژیک بود . ابله‌ی که هیچ چیز نمی‌فهمید و هیچ چیز هم به من یاد نداد . تنها کاری که می‌کرد این بود که وقتی مست می‌کرد ، مرا با ترکه می‌زد . درواقع من هم یک ابله و خری مثل او هستم . هیچوقت درست و حسابی درس نخواندم ، دست‌ختم شرم‌آور است . آنقدر بد است که آدم خجالت می‌کشد .

**رانوسکایا** : تو باید ازدواج کنی ، مرد عزیز من .

**لوپاخین** : بله ، درست است .

**رانوسکایا** : چرا با واریای ما ازدواج نمی‌کنی ؟ او دختر خوبی است .

**لوپاخین** : بله .

**رانوسکایا** : او موجود خوب و ساده‌دلی است . تمام روز کار می‌کند و تازه تو را هم دوست دارد . و تو هم مدتهاست که به‌او علاقه‌مندی .

**لوپاخین** : خوب . چرا که نه ؟ من کاملاً " شیفته‌اش هستم . او دختر خیلی خوبی است . (مگت)

**گایف** : به من در بانک شغلی پیشنهاد کرده‌اند . سالی شش هزار روبل . این را شنیده بودید ؟

**رانوسکایا** : تو ، در بانک ! بنشین سرجایت .

فیرز در حالی که بالاپوشی در دست دارد وارد می‌شود .

**فیرز** : (به‌گایف) بپوشیدش قربان . دارد سرد می‌شود .

**گایف** : (بالا پوش را می‌پوشد) . چقدر مردم آزار هستی ، فیرز !

**فیرز** : فایده‌ای ندارد ، قربان . شما از اتاق بیرون رفتید و

اصلاً " به من نگفتید . (لباس‌های او را مرتب می‌کند) .

**رانوسکایا** : تو چه پیر شده‌ای ، فیرز !

**فیرز** : معذرت می‌خواهم ؟ بله ؟

**لوپاخین** : می‌گویند تو چقدر پیر شده‌ای !

فیرز : خیلی وقت است که زنده‌ام . وقتی برای من زن پیدا کردند ، پدرتان هنوز به دنیا نیامده بود . (می‌خندد . )  
و وقتی سرف\*ها را آزاد کردند من دیگر سرپیشخدمت شده بودم . دیگر آزادی‌ام را نمی‌خواستم ، پیش ارباب ماندم (مکث) یادم می‌آید که همه خیلی خوشحال بودند ، اما نمی‌دانستند چرا خوشحالند .

لوپاخین : روزهای خوبی بودند . دست کم آن روزها شلاق درکار بود .

فیرز : ( حرف‌ها را درست نشنیده . ) البته ، چرا ! آن روزها رعایا هوای ارباب را داشتند و ارباب هم هوای آنها را داشت . اما حالا همه چیز خر تو خر شده . نمی‌شود سرو تهش را تشخیص داد .

گایف : حرف نزن فیرز . فردا باید دوباره به شهر بروم . به من قول داده‌اند ، مرا به یک ژنرال معرفی کنند . که پول نزول می‌دهد .

لوپاخین : فایده‌ای ندارد . حتی نمی‌توانی نزولش را پرداخت کنی . حرف مرا قبول کن .

رانوسکایا : (به لوپاخین) از همان مزخرفات خودش است . اصلاً "چنین ژنرالی در کار نیست .  
تروفیموف ، آنیا و واریا وارد می‌شوند .

گایف : دختران ما هم آمدند .

آنیا : ماما اینجاست .

رانوسکایا : (با احساس) بیایید ، بیایید کوچولوهای من (آنیا و واریا را بغل می‌زند . ) کاش می‌دانستید چقدر هردوی شما را دوست دارم ! کنار من بنشینید . آها ، درست شد . (همه می‌نشینند . )

---

\* دهقان بی زمین که به همراه زمین خرید و فروش می‌شد .

لوپاخین : محصل همیشگی ، همیشه با دخترهاست .  
 تروفیموف : سرت به‌کار خودت باشد .  
 لوپاخین : او تقریباً " پنجاه ساله است و بازهم محصل است .  
 تروفیموف : شوخی‌های احمقانه‌ات را بس کن .  
 لوپاخین : برای چی کنترل اعصابت را از دست می‌دهی ؟  
 تروفیموف : چرا دست از سر من بر نمی‌داری ؟  
 لوپاخین : (خندان) دلم می‌خواهد بدانم درباره‌ی من چطور فکر می‌کنی .  
 تروفیموف : یرمولای ، نظر من درباره‌ی تو این است : تو آدم ثروتمندی هستی و بزودی میلیونر می‌شوی . برای عوض کردن موضوع باید بگویم همانطور که وجود یک حیوان درنده که هرچیزی را سر راهش باشد می‌درد ، لازم است ، تو را هم لازم داریم .

همه می‌خندند .

واریا : بهتر است چیزهایی درباره‌ی ستارگان برایمان بگویی پتیا .  
 رانوسکایا : نه . بگذار صحبت دیروزمان را ادامه بدهیم .  
 تروفیموف : درباره‌ی چی ؟  
 گایف : درباره‌ی غرور .  
 تروفیموف : دیروز خیلی حرف زدیم ولی به‌جایی نرسیدیم . غرور ، آن‌طور که شما این کلمه را به‌کار می‌برید ، یک عامل عرفانی در خود دارد . ممکن است شما از دیدگاه خودتان حق داشته باشید . اما اگر باخلوص نیت به‌مساله نگاه کنیم ، آیا جایی برای غرور باقی می‌ماند ؟ آیا وقتی انسان از نظر فیزیولوژی این‌قدر موجود ضعیفی است و وقتی اکثریت ماها این‌قدر سر در گم و احمقیم و تا به‌این حد عمیقاً " ناشادیم ، آیا بازهم غرور مفهومی دارد ؟ باید از تحسین خودمان دست بکشیم . تنها کاری که می‌توان کرد ، " کار کردن " است .

- گایف : همه‌ی ما مثل همدیگر می‌میریم .
- تروفیموف : چه‌کسی می‌داند؟ تازه مردن یعنی چه؟ شاید آدمی صد حس دارد و وقتی که می‌میرد تنها پنج تا از این حواس با او از بین می‌رود و نود و پنج تای دیگر زنده می‌مانند .
- رانوسکایا : تو چه زیرکی ، پتیا .
- لوپاخین : ( با طعنه ) اوه . فوق‌العاده است !
- تروفیموف : نوع بشر به‌پیش می‌رود ، خود را کامل می‌کند . همه‌ی آن چه که امروز دست نیافتنی به‌نظر می‌رسد ، روزی نزدیک و روشن خواهد بود . اما ما باید کار کنیم . باید تمام تلاش‌مان را به‌کار بگیریم و به‌آنان که در جستجوی حقیقت‌اند ، کمک کنیم . در حال حاضر در روسیه عده‌ی کمی کار می‌کنند . اکثریت عظیمی از تحصیلکرده‌هایی را که من می‌شناسم ، به‌دنبال هیچ چیز نیستند ، هیچ کاری نمی‌کنند و تازه از انجام هر کاری هم ناتوانند . آنها خود را طبقه‌ی روشنفکر می‌نامند اما با پیشخدمت‌ها با بی‌ادبی حرف می‌زنند . با دهقانان مثل حیوان رفتار می‌کنند ، هیچ چیز یاد نمی‌گیرند ، هیچ چیز را جدی مطالعه نمی‌کنند . مطلقاً " هیچ کاری نمی‌کنند ، فقط درباره‌ی علم حرف می‌زنند اما از هنر یا کم می‌دانند و یا هیچ نمی‌دانند . همه‌شان جدی هستند ، چهره‌های موقری دارند ، درباره‌ی مسایل مهم بحث می‌کنند و نظریه‌می‌پراکنند . اما در همین زمان اکثریت عظیم ما ، — نود و نه درصد — مثل وحشی‌ها زندگی می‌کنیم و عادی — ترین کارمان این است که فحش می‌دهیم و توی سر و کله همدیگر می‌زنیم . واضح است که هدف صحبت‌های زیرکانه‌ی ما تنها جلب توجه خودمان و دیگران است . آن شیرخوارگاه بچه‌ها و آن اتاق‌های مطالعه را که این قدر از آن حرف می‌زنند به‌من نشان بدهید . اینها چیزهایی

هستند که در داستانها نوشته می‌شوند، هرگز وجود خارجی ندارند. جز کثافت و پستی و راه و روش‌های آسیایی هیچ چیز دیگری نیست. من از چهره‌های جدی بیمناکم، از آنها متنفرم، از صحبت‌های جدی بیمناکم. بهتر بود جلوی زبانمان را می‌گرفتیم.

**لوپاخین :** می‌دانی؟ من هر روز صبح کمی بعد از ساعت چهار بیدار می‌شوم، از صبح تا شب کار می‌کنم، همیشه با پول خودم یا پولهای دیگران سر و کار دارم و می‌بینم که چه جور آدم‌هایی دور و برم هستند. باید کاری را شروع کنی تا بفهمی چقدر تعداد آدم‌های امین و صادق کم است. بعضی شبها که بیدار می‌مانم با خودم می‌گویم: "اوه خدای من، تو به ما جنگلهای انبوه، مزارع بیکران و پهناورترین افق‌ها را داده‌ای و ما که در اینجا زندگی می‌کنیم، واقعا "باید غول باشیم".

**رانوسکایا :** تو غول‌ها را می‌خواهی! غولها در داستانهای کودکان هستند اما در زندگی واقعی، آنها تهدیدی برای انسان به‌شمار می‌آیند. (پپیخودوف در حالی که گیتار می‌نوازد، از عقب صحنه عبور می‌کند.) پپیخودوف هم آنجاست.

**آنیا :** (افسرده و متفکر) پپیخودوف آنجاست.

**گایف :** آفتاب غروب کرده.

**تروفیموف :** بله.

**گایف :** (مثل اینکه دگلمه می‌کند، آهسته.) اوه ای طبیعت، طبیعت شگفت‌انگیز، تو با فروغی جاودانه می‌درخشی، زیبا و جاودانه. تویی که ما تو را مادر خود می‌دانیم. در خودت زندگی و مرگ را یکجا گرد آورده‌ای، تو جان می‌بخشی و ویران می‌کنی...

**واریا :** (با التماس) دایی!

آنیا : دوباره شروع کردی ، دایی !  
تروفیموف : همان بهتر است که فکر شارام قرمزت باشی .  
گایف : جلوی زبانم را نگه دارم . حتما !

همه متفکر می نشینند . سکوت کامل ، که فقط با زمزمه های فیرز درهم می-  
شکند . ناگهان صدایی از دوردست ، گویی از آسمان شنیده می شود . صدای تازی  
از یک ساز زهی که کشیده و رها می شود ، صدایی که در مرگ و جنون خاموش می-  
شود .

رانوسکایا : این چی بود ؟  
لوپاخین : نمی دانم . شاید سوت معدنی را در دوردست به صدا  
در آورده اند . انگار باید ، خیلی از ما دور باشد .  
گایف : شاید یک نوع پرنده است . یک حواصیل یا چیزی شبیه  
آن .

تروفیموف : یا یک جغد .  
رانوسکایا : (مرتعش) وهم انگیز است . (مکث)  
فیرز : پیش از آن بدبختی بزرگ هم همین اتفاق افتاد . جغدی  
جیغ کشید و سماور هم صدا می کرد .

گایف : کدام بدبختی بزرگ ؟  
فیرز : آزادی \* (مکث)  
رانوسکایا : بیایید همه به داخل خانه برویم ، دارد دیر می شود (به  
آنیا) چشمهایت پر از اشک است . چی شده کوچولو ؟  
(او را بغل می کند .)

آنیا : چیزی نیست ماما . حال خوب است .  
تروفیموف : یک نفر دارد می آید .  
رهگذری ظاهر می شود ، با کلاهی سفید و پاره ، و یک بالاپوش به تن  
دارد . کمی هم مست است .

رهگذر : ببخشید ، من می توانم از این طرف به ایستگاه بروم ؟

---

\* منظور آزاد کردن سرفها است .

- گایف : بله . از این طرف بروید .
- رهگذر : بی‌اندازه ممنونم قربان . (گلویش را صاف می‌کند .)
- هوای خوبی داریم . (دگلمه می‌کند : ) "برادر ، برادر محنت کشیده‌ام . . . به‌سوی ولگا بیا که می‌خروشد . . ." .
- (به‌واریا ) مادمازل ، خواهش می‌کنم چند کپک پول خرد به‌این هموطن گرسنه عنایت کنید .
- واریا ، ترسیده ، جیغ می‌کشد .
- لوپاخین : (خشمگین ) برای هر کار بیشرمانه‌ای راه آبرومندان‌های هست !
- رانوسکایا : (پریشان‌خاطر ) بیا این را بگیر . (درگیفش جستجو می‌کند .) سکه‌ی نقره ندارم . . . عیبی ندارد . این سکه‌ی طلا را بگیر .
- رهگذر : بی‌حد و وصف ممنون‌شما هستم ، مادام . (بیرون می‌رود . صدای خنده .)
- واریا : (ترسیده ) من بهتر است بروم ! دارم می‌روم ! اوه ماما ، در خانه چیزی نداریم که پیشخدمت‌ها بخورند و آنوقت شما یک روبل به‌آن مرد دادید .
- رانوسکایا : با مادر پیر و احمق شما چه باید کرد ؟ وقتی به‌خانه رفتیم ، همه‌چیز را به‌تو محول می‌کنم . یرمولای ، بازهم کمی پول به‌من قرض بده .
- لوپاخین : حتماً .
- رانوسکایا : همه بیایید . وقتش شده که برویم تو . واریا ما دربار‌های ازدواج شما ، همه‌ی‌قرار و مدارها را گذاشتیم . مبارک است .
- واریا : (گریان ) این شوخی نیست ، ماما .
- لوپاخین : اوفیلیا ، برو به‌صومعه\* .

\* از نمایشنامه‌ی هملت ، شکسپیر پرده‌ی سوم . - م

- گایف** : دستهایم دارند می‌لرزند، قرن‌ها از وقتی که من بیل‌یارد بازی می‌کردم گذشته است.
- لوپاخین** : اوفیلیا، ای پری هرگاه دعا می‌کنی، گناهان مرا نیز بخاطر داشته باش\*.
- رانوسکایا** : بیایید، کم و بیش وقت صرف شام است.
- واریا** : چقدر آن مرد مرا ترساند! هنوز قلبم دارد تند می‌زند.
- لوپاخین** : اجازه بدهید یادآوری کنم که باغ آلبالو در روز بیست و دوم ماه اوت به فروش خواهد رسید. به‌خاطر داشته باشید! به‌خاطر داشته باشید!
- سه به‌جز تروفیموف و آنیا بیرون می‌روند.**
- آنیا** : (خندان) از آن ولگرد که واریا را ترساند خیلی متشکرم، بالاخره ما تنها شدیم.
- تروفیموف** : واریا نگران است که مبادا ما عاشق همدیگر شویم، به‌همین خاطر، روزهاست که نمی‌تواند ما را تنها بگذارد. با ذهن کوچکش نمی‌تواند درک کند که ما در مرحله‌ای فراتر از عشق هستیم. تمام معنی و هدف زندگی ما این است که از آنچه که خوار و توهم‌آلود است و از هر آنچه که مانع آزادی و خوشبختی ماست، اجتناب کنیم. به‌پیش! ما، خواه و ناخواه به‌سوی آن ستاره‌ی روشن دور دست فراسو، پیش می‌رویم! به‌پیش! عقب نمانید، دوستان.
- آنیا** : (دستهای او را در دست خود می‌گیرد) چقدر قشنگ حرف می‌زنی! (مکت)، آیا امروز، اینجا باشکوه نیست؟
- تروفیموف** : بله. هوای شگفت‌انگیزی است.
- آنیا** : با من چه کرده‌ای، پتیا؟ چطور شده که من دیگر باغ آلبالو را مثل سابق دوست ندارم؟ قبلاً "خیلی دوستش داشتم. فکر می‌کردم در تمام روی زمین، جایی مثل باغ

---

\* از نمایشنامه‌ی هملت، شکسپیر، پرده‌ی سوم - م



ما نیست .

**تروفیموف :** تمام روسیه باغ ماست . زمین ، بزرگ و زیباست و جاهای شگفت‌انگیز بسیاری روی آن است . (مگث) فقط فکر کن آنیا ، پدر بزرگ تو ، پدر پدر بزرگت و همه‌ی اجداد تو سرف‌دار بودند ، بر ارواح زنده ، مالکیت داشتند . آیا از هر درختی که در باغ است ، از هر برگ و هر ساقه ، یک چهره‌ی انسانی به‌تو نگاه نمی‌کند؟ صداهایشان را نمی‌شنوی؟ اوه ! وحشتناک است باغ شما مرا می‌ترساند . غروب‌ها و شب‌ها وقتی در آن قدم می‌زنم ، پوست کهنه‌ی درخت‌ها برق کمرنگی می‌زنند و به‌نظر می‌آید که درخت‌های آلبالو همه‌ی آنچه را که صد یا دویست سال پیش در روئی‌های دردناک و مظلومانه روی داده است ، می‌بینند . بله ، ما دست کم دویست سال از زمانه عقب هستیم . تا به‌حال به‌هیچ چیز دست پیدا نکرده‌ایم ، هیچ طرز تلقی‌یی از گذشته نداریم ، ما فقط فلسفه می‌بافیم ، از خستگی می‌نالیم یا ودکا می‌نوشیم . پر واضح است که برای زندگی در زمان حال ، باید اول از گذشته رها بشویم و این فقط با رنج و تلاش امکان‌پذیر است و با کار زیاد و مداوم . این را بفهم ، آنیا !

**آنیا :** خانه‌ای که ما در آن زندگی می‌کنیم ، مدتهاست که دیگر مال ما نیست . و من می‌گویم که از اینجا می‌روم .

**تروفیموف :** اگر کلیدهای خانه را داری ، آنها را توی چاه بینداز . مثل باد آزاد باش .

**آنیا :** (مشاق) چقدر قشنگ حرف می‌زنی !

**تروفیموف :** باور کن ، آنیا ، باور کن ! من هنوز سی‌سالم نشده ، هنوز جوانم ، هنوز دانشجو هستم ، اما چه عذابی که نکشیدم ! به‌محض این‌که زمستان می‌آید ؛ من مثل یک‌گدا ، گرسنه ، مریض ، نگران ، و درمانده می‌شوم . سرنوشت مرا مثل

سکهای به هوا انداخته است . من همهجا بوده‌ام ، همهجا .  
و با این حال هر دقیقه ، هر روز ، هر شب روح من پراز  
آرزوهای اسرارآمیزست . من نزدیک شدن خوشبختی را  
حس می‌کنم ، آنیا . حتی می‌بینمش که دارد می‌آید .  
آنیا : (متفکر) ماه دارد بالا می‌آید .

صدای نغمه‌ی غم‌انگیزی که پیپخودوف با گیتار می‌نوازد ، هنوز به‌گوش  
می‌رسد . ماه بالا می‌آید . از جایی پشت درخت‌های صنوبر ، صدای واریا شنیده  
می‌شود : "آنیا ، کجا هستی؟"  
تروفیموف : بله . ماه دارد بالا می‌آید . (مکث) خوشبختی آنجاست .  
دارد می‌آید ، نزدیک و نزدیک‌تر ، می‌توانم صدای پایش  
را بشنوم . و اگر ما آنقدر زنده نباشیم که آنرا ببینیم ،  
اگر هرگز با آن آشنا نشویم ، چه اهمیتی دارد؟ دیگران  
می‌بینندش .

واریا : (از بیرون صحنه) آنیا ! کجا هستی ؟  
تروفیموف : باز این واریا آمد ! (خشمگین) چه سر خری .  
آنیا : عیبی ندارد . بیا به‌طرف رودخانه برویم . آنجا خیلی  
دوست داشتنی‌ست .  
تروفیموف : برویم ! (می‌روند) .  
واریا : (از بیرون صحنه) آنیا ! آنیا !

پرده

پردہ‌ی سوم

اتاق نشیمنی ست که بایک درگاه از اتاق پذیرایی پشت سرش جدا شده است. چلچراغها فضا را روشن کرده اند. دسته ارکستر یهودی مذکور در پرده دوم در سرسرا سرگرم نواختن است. شب است. در اتاق پذیرایی مجلس رقص برقرار است. صدای سیمنوف - پیشیک شنیده می شود که فریاد می زند: " Promenade a un paire ! \* رقصندگان جفت جفت به اتاق نشیمن وارد می شوند. اول پیشیک و شارلوتا، بعد تروفیموف و رانوسکایا، زوج سوم آنیا و مقام اداره ی پست هستند، جفت چهارم واریا و رییس ایستگاه راه آهن و الخ. واریا آرام می گیرد و به هنگام رقص اشکهایش را پاک می کند. آخرین زوج، دونیاشا و همراهش هستند. آنها از اتاق نشیمن می گذرند.

پیشیک *\*\* Grand rond, balances! Les cavaliers: a genoux et remerciez vos dames!*

فیرز در لباس شب، در یک سینی لیوانهای آب معدنی رامی آورد.  
پیشیک و تروفیموف به اتاق نشیمن وارد می شوند.

پیشیک : دیوانگی در خون من است، تا به حال دو بار حمله ی قلبی به من دست داده. رقصیدن کار سختی ست. اما به قول معروف: "خواهی نشوی رسوا، هم رنگ جماعت شو". من مثل یک اسب قوی هستم. پدر پیرم که خیلی اهل شوخی بود - خدا رحمتش کند - وقتی راجع به شجره نامه ی خانواده ی سیمنوف پیشیک حرف می زد، می گفت نسب ما به همان اسبی می رسد که کالیگولا سناتورش کرد... (می نشیند.) اما از همه بدتر این

---

\* به فرانسوی: گردش با زوجها.

\*\* به فرانسوی: دور بزرگ، مرتب شوید! آقایان، زانورده از بانوانتان تشکر کنید.

است که من پولی ندارم . یک سگ گرسنه به هیچ چیز ایمان ندارد مگر به گوشت . (خورخور می کند اما ناگهان دوباره بیدار می شود .) درست مثل من . من به هیچ چیز ، جز به پول نمی توانم فکر کنم .

تروفیموف : اتفاقاً " در ظاهر شما ، یک چیز اسب مانند می هست .

پیشیک : خوب ، اسب حیوان خوبی ست . می شود آنرا فروخت .

از اتاق مجاور صدای بازی بلیارد می آید . از زیر درگاه ، واریا در اتاق

پذیرایی دیده می شود .

تروفیموف : (واریا را مسخره می کند .) مادام لوپاخینا ! مادام لوپاخینا !

واریا : (خشمگین) آقای بیدزده !

تروفیموف : بله . من یک آقای بید زده ام و به این افتخار می کنم .

واریا : (به تلخی) ما دسته ی ارکستر را آورده ایم ، ولی کجاست

آن پولی که باید به آنها بدهیم ؟ (بیرون می رود .)

تروفیموف : (به پیشیک) اگر آن جنب و جوشی را که در تمام عمرت

صرف پیدا کردن پول و پرداخت بهره کرده ای ، برای

هدف دیگری صرف می کردی ، می توانستی دنیا را زیر و رو

کنی .

پیشیک : نیچه ، این فیلسوف و این مرد بسیار برجسته و ...

بسیار باهوش ، در آثارش می گوید که جعل اسکناس کار

کاملاً "درستی" ست .

تروفیموف : تو آثار نیچه را خوانده ای ؟

پیشیک : خوب ، داشنکا برایم تعریف کرده . و من در چنان وضع

بدی هستم که حاضرم اسکناس جعل کنم . پس فردا باید

۳۱۰ روبل بدهم ... و فعلاً " ۱۳۰ تایش را دارم .

(به جیبش دست می زند ، هراسان می شود .) پولم رفت !

گمش کرده ام ! (گریان) پولم کجاست ؟ (شاد) اینجاست ،

توی آستر . تمام جانم داغ شد .

رانوسکایا و شارلوتا وارد می‌شوند .

رانوسکایا : (آهنگ لزگی را زمزمه می‌کند) چرا لیونید اینقدر دیر کرده؟ در شهر چه کاری می‌تواند داشته باشد؟ (به دونیاشا) دونیاشا از موزیکچی‌ها بی‌رس چای می‌خواهند؟

تروفیموف : به احتمال قوی، فروش انجام نشده .

رانوسکایا : برای آمدن موزیسین‌ها وقت مناسبی نبود، ما نمی‌بایستی این مجلس رقص را برپا می‌کردیم . خوب، کاریش نمی‌شود کرد . (می‌نشیند و با خودش زمزمه می‌کند .)

شارلوتا : (یک دسته ورق به پیشیک می‌دهد .) این یک دسته ورق است، هر ورقی را که می‌خواهی در نظر بگیر .

پیشیک : یکی را انتخاب کردم .

شارلوتا : حالا ورق‌ها را قاطی کن . خوب شد . حالا آنها را به من بده آقای پیشیک بسیار عزیز . *Eins, zwei, drei* \* !، حالا نگاه کن، آن ورق توی جیب شماست .

پیشیک : (ورقی را از جیبش در می‌آورد .) هشت پیک! کاملاً "درست است . (حیران) فکرش را بکن!

شارلوتا : (دسته‌ی ورق‌ها را گف دستش نگاه می‌دارد . به تروفیموف) زود بگو ببینم ورق اولی، چه ورقی است؟

تروفیموف : خوب، پی‌بی پیک .

شارلوتا : درست است! (به پیشیک) حالا ورق روبی چه چیزی است؟

پیشیک : آس دل .

شارلوتا : درست است! (دستهایش را بهم می‌زند، دسته‌ی ورق‌ها

ناپدید می‌شود .) آه، هوای امروز چقدر دوست

داشتنی است . (یک صدای اسرارآمیز زنانه که به نظر می‌رسد

از زیر گف خانه بیرون می‌آید به او جواب می‌دهد :

"اوه، بله، واقعا " هوای باشکوهی است، مادام " . ) تو

---

\* به آلمانی : یک، دو، سه .

- محبوب زیبای منی .
- صدا : من فکر می‌کنم شما هم بسیار زیبا هستید ، مادام .
- رئیس‌ایستگاه: (با تحسین) براوو ، دوشیزه و نتریلوکیست\*!
- پیشیک : (متحیر) فکرش را بکن! شارلوتای جادوگر، من یک دل نه صد دل عاشقت شدم .
- شارلوتا : عاشق! (شانه بالا می‌اندازد) تو می‌توانی عاشق بشوی؟  
*Guter Mensch, aber schlechter Musikant! \*\**
- تروفیموف : (به‌شانه‌ی پیشیک می‌زند) ای اسب پیر!
- شارلوتا : حالا خواهش می‌کنم توجه کنید، یک حقه‌ی دیگر. (شالی را از روی صندلی برمی‌دارد) حالا، این یک شال است و شال خیلی قشنگی هم هست. من می‌خواهم این شال خیلی قشنگ را بفروشم. (شال را تکان می‌دهد). چه کسی آنرا می‌خرد؟ کی می‌خرد؟
- پیشیک : (متحیر) فکرش را بکن!
- شارلوتا : *Eins, zwei, drei* (شال را به‌سرعت بالا می‌آورد و آنرا را ظاهر می‌کند که پس از ادای تعظیمی دخترانه به‌طرف مادرش می‌دود، او را بغل می‌زند، بعد در میان حیرت همه به‌اتاق پذیرایی می‌دود.)
- رانوسکایا : (با تحسین) براوو! براوو!
- شارلوتا : یک‌بار دیگر. *Eins, zwei, drei*! (شال را بالا می‌گردد و واریا را که در حال تعظیم کردن است ظاهر می‌کند.)
- پیشیک : (متحیر) فکرش را بکن!
- شارلوتا : تمام شد. (شال را روی پیشیک می‌اندازد، تعظیمی دخترانه می‌کند و به‌اتاق پذیرایی می‌دود.)

\* *Ventriloquist* کسی که از بطن خود صحبت می‌کند.

\*\* به‌آلمانی: آدم خوبی است، اما نوازنده‌ی بدی است.

- پیشیک : (شتابان به دنبال او می‌دود .) ای حقه‌باز کوچولو . . .
- چه دختری! چه دختری! (بیرون می‌رود .)
- رانوسکایا : هنوز هم از لیونید خبری نیست . تا این وقت ، در شهر چه کاری می‌تواند داشته باشد؟ تا حالا باید کار تمام شده باشد . یا باید ملک فروخته شده باشد ، یا این که اصلاً " حراج انجام نشده . چرا او مرا اینقدر در دلواپسی نگه می‌دارد؟
- واریا : (سعی می‌کند او را تسلی بدهد .) دایی ملک را خریده ، من مطمئنم .
- تروفیموف : (با مسخرگی) حتماً !
- واریا : مادر بزرگ برایش وکالت‌نامه فرستاده که ملک را به نام او بخرد و بهره را به او منتقل کند . او این کار را به خاطر آنیا کرده . من کاملاً " مطمئنم که خداوند کمک می‌کند و دایی آنرا می‌خرد .
- رانوسکایا : مادر بزرگ یاروسلاولی تو هزار و پانصد روبل فرستاده که ملک را به نام او بخرند - او به ما اعتماد ندارد - اما این پول حتی برای پرداخت بهره هم کافی نیست . (صورتش را با دست می‌پوشاند .) سرنوشت من امروز تعیین می - شود ، بله ، سرنوشت من .
- تروفیموف : (واریا را مسخره می‌کند .) مادام لوپاخینا !
- واریا : (خشمگین) دانشجوی ابدی! او تا به حال دوبار از دانشگاه اخراج شده .
- رانوسکایا : چرا عصبانی می‌شوی ، واریا؟ حالا اگر به شوخی تو را مادام لوپاخینا صدا کند ، چه می‌شود؟ تو می‌توانی ، اگر خواهی ، با لوپاخین از دواج کنی ، او مرد دوست داشتنی و خوبی‌ست . اما اگر مایل نباشی ، مجبور نیستی با او عروسی کنی . هیچکس نمی‌خواهد تو را مجبور کند ، کوچولوی من .



واریا : من قضیه را خیلی جدی می‌گیرم ، ماما . او مرد خوبی ست  
و من از او خوشم می‌آید .

رانوسکایا : پس با او ازدواج کن . نمی‌فهمم منتظر چی هستی ؟

واریا : اما من که نمی‌توانم از او خواستگاری کنم ، می‌توانم ؟  
دو سال است که همه درباره‌ی ازدواج او با من صحبت می‌کنند ،  
همه . اما خودش یا هیچ چیز نمی‌گوید و یا به شوخی  
برگزار می‌کند . البته من می‌فهمم . او دارد پولدار می -  
شود . همیشه گرفتار است و وقتی برای من ندارد . اگر من  
کمی پول داشتم ، فقط کمی ، حتی صد روبل ، همه چیز را  
ول می‌کردم و می‌گذاشتم می‌رفتم . یک راهبه می‌شدم .

تروفیموف : ( با مسخرگی ) چه لطفی !

واریا : ( به تروفیموف ) یک دانشجو باید باهوش باشد . ( با  
لحنی آرام ، گریان . ) تو چقدر زشت شده‌ای پتیا . چقدر  
پیر به نظر می‌آیی ! ( به رانوسکایا ، دیگر گریه نمی‌کند . )  
اما من نمی‌توانم بی‌خاصیت باشم ، ماما . من هر دقیقه از  
روز ، باید به کاری مشغول باشم .

یاشا وارد می‌شود .

یاشا : ( به زور جلوی خنده‌اش را می‌گیرد . ) بیپخودوف یک  
چوب بلیارد را شکسته . ( بیرون می‌رود . )

واریا : بیپخودوف اینجا چه کار می‌کند؟ کی به او اجازه داده که  
بلیارد بازی کند؟ من این آدم‌ها را درک نمی‌کنم  
( بیرون می‌رود . )

رانوسکایا : مسخره‌اش نکن پتیا . نمی‌بینی که همین طوری‌اش هم  
خیلی ناراحت است ؟

تروفیموف : کاش اینقدر نخود هر آش نبود و در کار دیگران دخالت  
نمی‌کرد . تمام مدت تابستان ، او برای من و آنیا آرامشی  
باقی نگذاشت . می‌ترسد ما عاشق همدیگر بشویم . این به  
او چه مربوط است؟ علاوه بر این ، من هیچوقت به او رو

نداده‌ام ، من از آن‌هاش نیستم . من و آنیا در مرحله‌ای فراتر از عشق هستیم .

**رانوسکایا :** تصور می‌کنم من در مرحله‌ای پائین‌تر از عشق باشم .

(عمیقاً "بی‌تاب") چرا لیونید نمی‌آید؟ او، کاش فقط می‌دانستم که ملک به‌فروش رفته یا نه؟ چنان مصیبت بزرگی است که نمی‌دانم چه بکنم . سر در گم شده‌ام . . .

باید ناگهان جیغ بکشم ، یک کار ابلهانه بکنم . مرا نجات بده پتیا . چیزی به‌من بگو . با من حرف بزن !

**تروفیموف :** چه اهمیتی دارد که ملک امروز فروخته شده باشد یا نه؟

این کار دیگر تمام شده . راه برگشتی نیست . راه خیلی طولانی شده است . آرام باشید مادام رانوسکایای عزیز . دیگر نباید خودتان را فریب بدهید . یکبار هم که شده باید با حقیقت مواجه شوید .

**رانوسکایا :** کدام حقیقت؟ تو می‌توانی ببینی چه چیزی حقیقی است و

چه چیزی حقیقی نیست ، اما من ظاهراً "سوی چشمانم را از دست داده‌ام . هیچ چیز نمی‌بینم . پسر عزیزم ، تو هر

مساله‌ی بزرگی را اینقدر جسورانه حل می‌کنی اما به‌من بگو پتیا ، آیا این به‌خاطر آن نیست که تو هیچ‌وقت مجبور

نبوده‌ای به‌خاطر حل مسایل مربوط به‌خودت رنج بکشی؟ تو خیلی از ما جلوتر به‌نظر می‌آیی . آیا این به‌خاطر آن

نیست که تو چیز دردناکی را نمی‌بینی یا در انتظارش نیستی؟ یا به‌خاطر آن نیست که زندگی هنوز از چشمان

جوان تو پنهان است؟ تو از همه‌ی ما جسورتر ، صادق‌تر و متفکرت‌تری ، اما درباره‌اش حسابی فکر کن ، سر سوزنی توجه

به‌من نشان بده . به‌من ترحم کن . نمی‌بینی؟ من اینجا به‌دنیا آمده‌ام ، پدر و مادر و حتی پدر بزرگم اینجا

زندگی کرده‌اند ، من این خانه را دوست دارم . بدون باغ آلبالو زندگی برایم معنی ندارد . و اگر باغ آلبالو

حتما " باید به فروش برسد ، پس به خاطر خدا ، مرا هم بفروشید ! (تروفیموف را بغل می‌گیرد و پیشانی‌اش را می‌بوسد .) پسر کوچولوی من اینجا غرق شد . (گریان) با من مهربان باش ، عزیزم ، پتیای خوب .

**تروفیموف :** می‌دانید که احساسات من نسبت به شما بسیار صمیمانه و از ته دل است .

**رانوسکایا :** بله . البته ، فقط باید آنرا طور دیگری بیان می‌کردی . (وقتی می‌خواهد دستمالش را در بیاورد ، تلگرامی روی زمین می‌افتد .) امروز آنقدر درمانده‌ام که نمی‌توانی تصورش را بکنی . همه‌ی این سرو صداها توی سرم پیچیده است . با هر صدایی همین‌طور می‌شوم . تمام جانم می‌لرزد . اما نمی‌توانم تنها بمانم . سکوت مرا می‌ترساند . نسبت به من بیرحمانه قضاوت نکن ، پتیا ، من تو را مثل پسر دوست دارم . با خوشحالی می‌گذارم آنیا با تو عروسی کند - قسم می‌خورم - فقط ، پسر عزیزم ، تو باید کار کنی پتیا . باید دست کم مدرکت را بگیری . تو هیچ کاری نمی‌کنی . بی‌جهت از جایی به جایی دیگر می‌افتی ، خیلی عجیب است ، نه ؟ قبول داری ، مگر نه ؟ و باید با ریشت هم کاری بکنی که قشنگ‌تر بشود . (خندان)

قیافه‌ات چقدر خنده‌دار است !

**تروفیموف :** (تلگرام را برمی‌دارد .) دلم نمی‌خواهد یک آدونیس\* باشم .

**رانوسکایا :** این تلگرام از پاریس رسیده . هر روز یکی می‌رسد . یکی دیروز آمد . یکی هم امروز . آن وحشی دوباره مریض است . وضعش بد است . . . از من می‌خواهد که او را

---

\* آدونیس در افسانه‌های یونان جوان زیبایی بود ، مورد علاقه‌ی آفرودیت .

ببخشم و به آنجا بروم و من واقعا " مجبورم به پاریس بروم و با او باشم . نگاه سختی به من می‌کنی ، اما من چه باید بکنم پسر عزیزم ؟ چه باید بکنم ؟ او مریض و تنها و غمگین است . کی باید از او مراقبت کند ؟ کی باید او را از انجام کارهای احمقانه بازدارد ؟ کی باید دوایش را به موقع بدهد ؟ چرا من باید از انجام این کارها خجالت بکشم ؟ من او را دوست دارم . این واضح است . من دوستش دارم . مثل بختک رویم افتاده است و مرا به پایین می‌کشد . اما من این وزنه را دوست دارم و نمی‌توانم بدون آن زندگی کنم . ( دست‌های تروفیموف را می‌فشارد . ) نسبت به من بد فکر نکن ، پتیا . هیچ چیز نگو . خواهش می‌کنم نگو .

تروفیموف : ( اشک ریزان ) به خاطر خدا نادانی مرا ببخش ، اما آن مرد هست و نیست شما را دزدیده .

رانوسکایا : نه ، نه ، نه ! ( گوشه‌هایش را می‌گیرد . ) نباید این را بگویی !

تروفیموف : او یک لات است . همه این را می‌بینند ، جز خودتان . او یک لات پست است . یک آدم بی‌شخصیت .

رانوسکایا : ( خشمگین است اما سخنانش را کنترل می‌کند . ) تو بیست و شش یا بیست و هفت ساله‌ای و هنوز یک شاگرد مدرسه هستی !

تروفیموف : کی به این چیزها اهمیت می‌دهد ؟

رانوسکایا : تو باید مرد شده باشی ! باید با کسانی که عاشق هستند ، همدلی داشته باشی . باید خودت هم کسی را دوست داشته باشی ، باید عاشق باشی ! ( خشمگین ) بله ، بله ! اشکال تو در این نیست که خلوص نیت نداری ، اشکالت فقط این است که پر مدعایی غیرعادی و متلون — المزاج هستی .

تروفیموف : (هراسان) او چطور می‌تواند این‌طور حرف بزند؟  
رانوسکایا : "من فراتر از عشقم". تو بالاتر از عشق نیستی، فقط  
به‌قول فیرز، یک آدم به‌درد نخور هستی. در این سن و  
سال، تو هنوز یک لاله لازم داری!

تروفیموف : (مبهوت) شرم‌آور است! چطور می‌تواند این‌جور حرف  
بزند! (به‌سرعت به‌اتاق پذیرایی می‌رود و سرش را در  
دست می‌گیرد.) این شرم‌آور است! تحملش را ندارم!  
من می‌روم. (می‌رود ولی یکباره برمی‌گردد.) دیگر با  
شما کاری ندارم (از صحنه خارج می‌شود و به سرسرا می-  
رود.)

رانوسکایا : (صدایش می‌زند) یک دقیقه صبر کن پتیا! احمق نباش.  
من فقط با تو شوخی کردم! پتیا!

صدای دیدن کسی به طبقه‌ی پایین شنیده می‌شود و پس از آن صدای یک  
برخورد شدید ناگهانی می‌آید. آنیا و واریا از پشت صحنه جیغ می‌کشند اما  
لحظه‌ی بعد، صدای خنده به‌گوش می‌رسد.

رانوسکایا : چه خبر شده؟

آنیا دوان دوان وارد می‌شود.

آنیا : (خندان) پتیا، معلق‌زنان به‌طبقه پایین افتاد. (دوباره  
بیرون می‌دود.)

رانوسکایا : عجب بچه‌ی عجیبی ست!

رییس ایستگاه را می‌بینیم، در وسط اتاق پذیرایی ایستاده شعر  
"گناهکار" اثر آلکسی تولستوی را دکلمه می‌کند. همه می‌ایستند تا گوش بدهند  
اما پس از چند خط اول شعر، صدای یک والس از سرسرا شنیده می‌شود و او شعر-  
خواندن را قطع می‌کند. همه می‌رقصند. تروفیموف، آنیا، واریا، و رانوسکایا از  
سرسرا وارد صحنه می‌شوند.

رانوسکایا : بیا، پتیا. بیا. ای ساده دل. من معذرت می‌خواهم. بیا  
برقصیم. (با تروفیموف می‌رقصد.)

- آنیا و واریا میرقصند . فیرز وارد می شود و عصایش را به در کنار اتاق تکیه می دهد . یاشا از اتاق نشیمن می آید و به تماشای رقصندگان می ایستد .
- یاشا : حالت خوب است ، پدر بزرگ ؟
- فیرز : حالم خوب نیست . در زمان قدیم ، ژنرال ها و بارون ها و دریاسالارها به مجالس رقص ما می آمدند و حالا ما دنبال کارمند اداره ی پست و رییس ایستگاه راه آهن می فرستیم و حتی آنها هم زیاد راغب نیستند که بیایند . حس می کنم یک جای کار خراب است . ارباب سابق ، پدر بزرگ همین ها ، برای هر دردی که داشتیم به ما لاک مخصوص لاک و مهر می داد . من بیش از بیست سال یا بیشتر هر روز لاک خورده ام . شاید همین مرا زنده نگه داشته .
- یاشا : تو مایه ی درد سری پدر بزرگ . (خمیازه می کشد .) وقتش شده که شرت را کم کنی .
- فیرز : اه ! ای . . . به درد نخور . (زیر لب غرولند می کند .)
- تروفیموف و رانوسکایا در اتاق پذیرایی می رقصند و سپس در حال رقص به اتاق نشیمن وارد می شوند .
- رانوسکایا : مرسی . من می نشینم . (می نشیند) خسته ام .
- با تروفیموف می رقصد و هر دو رقصان به اتاق پذیرایی می روند .
- آنیا : (هیجان زده) مردی در آشپزخانه بود که می گفت باغ آلبالو امروز فروخته شده .
- رانوسکایا : فروخته شده ؟ به کی ؟
- آنیا : نگفت . او رفته .
- یاشا : پیرمرد و راجی بود . یک غریبه .
- فیرز : ارباب هنوز برنگشته . کت نازکی هم پوشیده . حتما " سرما می خورد . آه ، درخت های جوان ، درخت های سبز !
- رانوسکایا : این دارد مرا می کشد . برو ببین به کی فروخته شده .
- یاشا : چطور ؟ پیرمرد خیلی وقت است که رفته . (می خندد .)
- رانوسکایا : (گمی آزرده) به چه می خندی ؟ برای چه این قدر خوشحالی ؟

یاشا : بیخودوف آدم مسخره‌ای است . یک آدم احمق ، بیست و دو بدبختی !

رانوسکایا : فیرز ، اگر ملک فروخته شده باشد ، تو کجا می‌روی ؟

فیرز : هر جا که شما بگویید .

رانوسکایا : تو چها ت شده ؟ به‌نظر مریض میایی . باید توی رختخواب باشی .

فیرز : ( با طعنه ) اوه ، بله . می‌روم می‌خواهم ولی چه‌کسی کارها را می‌کند و دستورها را می‌دهد ؟ در تمام این خانه غیر از من کسی نیست .

یاشا : مادام ، ممکن است خواهش کنم لطفی به‌من بکنید ؟ اگر به پاریس می‌روید ، لطفاً " مرا هم با خودتان ببرید . برای من ماندن در اینجا مطلقاً غیر ممکن است . ( به‌طرف نگاه می‌کند و آهسته می‌گوید . ) فایده‌ی حرف زدن چیست ؟ خودتان هم می‌توانید ببینید که این مملکت ، مملکت باسوادی نیست ، مردم اخلاق سرشان نمی‌شود و آدم را دچار ملال می‌کنند ! غذای توی آشپزخانه‌ر عشه‌آور است . و از همه بدتر این که فیرز هم مرتب به‌این طرف و آن طرف می‌رود و انواع حرف‌های نامربوط را به‌زبان می‌آورد . مرا با خودتان ببرید . خواهش می‌کنم !

پیشیک وارد می‌شود .

پیشیک : بانوی قشنگ . . . افتخار یک والس کوچک را به‌من می‌دهید ؟ ( رانوسکایا بازوی او را می‌گیرد . ) بانوی شکوهمند ، من واقعاً " باید آن ۱۸۰ روبل را از شما قرض کنم . ( در حال رقص ) ۱۸۰ روبل . ( رقصان به‌تاق پذیرایی می‌روند . )

یاشا : ( زمزمه می‌کند : )

" آه ، خواهی فهمید

آشوب قلب مرا " ؟ . . .

در اتاق پذیرایی هیکل کسی را با کلاه خاکستری و شلوار چهارخانه می -  
بینیم که دست تکان می‌دهد و به‌هوا می‌پرد و فریاد می‌زند "براوو، شارلوتا".  
دونیاشا : (از پودر زدن به‌صورتش دست می‌کشد.) دوشیزه آنیا به  
من می‌گویند که باید برقصم - تعداد آقایان زیاد است و  
تعداد خانم‌ها، کم. اما رقصیدن مرا گیج می‌کند و قلبم  
را به‌تپش و لرزه می‌اندازد. همین الان آن آقایی که در  
اداره‌ی پست کار می‌کند، چنان حرف قشنگی به‌من زد که  
نفسم بند آمد.

صدای موزیک خاموش می‌شود.

فیرز : به‌تو چه گفت؟  
دونیاشا : گفت که من مثل یک گل هستم.  
یاشا : (خمیازه می‌کشد.) چه ابله‌ی! (بیرون می‌رود.)  
دونیاشا : مثل یک گل! من حالتی خانم‌وار دارم و تربیت شده  
هستم. من از این جور حرف‌ها خیلی خوشم می‌آید.  
فیرز : تو عاقبت خوشی نداری.

بیپخودوف وارد می‌شود.

بیپخودوف : تو از دیدن من خوشحال نیستی دونیاشا، مثل این که من  
حشره‌ای، چیزی باشم. (آه می‌کشد.) آه! زندگی!  
دونیاشا : مگر تو چه می‌خواهی؟

بیپخودوف : بدون شک، شاید حق با تو باشد، (آه می‌کشد.) اما،  
البته از یک نقطه نظر، اگر به‌خودم اجازه بدهم که این  
را بر زبان بیاورم، و با پوزش از رک‌گویی‌ام، تو بالاخره  
روحیه‌ی مرا خوار و خفیف کرده‌ای. من کاملاً "سرنوشتم  
را می‌پذیرم. هر روز یک بدبختی برای من پیش می‌آید و  
من مدتهاست که به‌آن عادت کرده‌ام و با لبخند با بخت  
خودم مواجه می‌شوم. تو حرفت را به‌من زده‌ای، اگرچه  
من ...

دونیاشا : اگر برایت اشکالی ندارد بگذار یک وقت دیگر درباره‌ی



این موضوع حرف بزنیم . اما حالا مرا تنها بگذار . من دارم فکر می‌کنم . (با بادبزن دستی‌اش بازی می‌کند .)

**یپیخودوف :** هر روز یک بدبختی مرا از پا می‌اندازد و با این حال اگر جرات گفتنش را داشته باشم ، باید بگویم که با این بدبختی‌ها با لبخند و حتی با خنده مواجه می‌شوم .

واریا از اتاق پذیرایی وارد صحنه می‌شود .

**واریا :** (به یپیخودوف) هنوز اینجا ایستاده ، سیمون ؟ ظاهراً " به آنچه به تو گفته‌اند توجهی نداری . (به دونیاشا) برو ، دونیاشا . (به یپیخودوف) اول بلیارد بازی می‌کنی و یک چوب را می‌شکنی و بعد ، طوری دور اتاق پذیرایی رژه می‌روی که انگار مهمان هستی !

**یپیخودوف :** تو واقعا " نمی‌توانی - این طور بگویم که - به من دستور بدهی .

**واریا :** من به تو دستور نمی‌دهم ، فقط نظرم را به تو می‌گویم . همه‌ی کاری که تو می‌کنی این است که بدون این که کاری بکنی به اطراف سر می‌کشی و فقط خدا می‌داند که چرا ما یک کارمند داریم .

**یپیخودوف :** (رنجیده) این که من کار می‌کنم یا راه می‌روم یا می‌خورم یا بلیارد بازی می‌کنم مساله‌ی است که باید بزرگترهای من و آنها که فهمش را دارند درباره‌اش صحبت کنند .

**واریا :** جرات می‌کنی این طور با من صحبت کنی ! (برآشفته) تو جرات می‌کنی ! پس من نمی‌فهمم ، مگر نه ؟ تو همین حالا از اینجا می‌روی ! می‌شنوی ؟ همین الساعه !

**یپیخودوف :** (از موضع ضعف) باید از شما خواهش کنم که حرفتان را با زبان ملایم‌تری بزنید .

**واریا :** (بسیار خشمگین) همین لحظه از اینجا می‌روی . می‌روی بیرون ! (همانطور که او به طرف در می‌رود ، واریا پشت سرش می‌رود .) بیست و دو بدبختی ! برو بیرون و بیرون

- بمان! نگذار دوباره چشم به تو بیفتد!
- بیپخودوف : (بیرون صحنه) علیه تو شکایت می‌کنم.
- واریا : چی؟ برمی‌گردی، نه؟ (عصایی را که فیروز جا گذاشته بر - می‌دارد.) بیا! بیا! درسی به تو می‌دهم! آه، پس داری می‌آیی؟ بگیر. (در همان لحظه که عصا را پرتاب می‌کند، لوپاخین وارد می‌شود.)
- لوپاخین : خیلی از شما ممنونم.
- واریا : (خشمگین و با گنایه) متاسفم!
- لوپاخین : عیبه ندارد. از استقبال گرم شما متشکرم.
- واریا : این‌طور نیست. (از در دور می‌شود، به اطراف نگاه می‌کند و با صدایی ملایم می‌پرسد.) امیدوارم که به شما صدمه نزده باشم؟
- لوپاخین : اوه، نه. چیز قابل بحثی نیست. فقط سرم به قدر یک تخم‌غاز ورم می‌کند. همین.
- از اتاق پذیرایی این صداها شنیده می‌شود: "لوپاخین آمده! یرمولای اینجاست!"
- پیشیک : بگذار با چشم خودم ببینم. بگذارید با گوشه‌های خودم بشنوم! (با لوپاخین روبوسی می‌کنند.) کمی بوی کنیاک می‌دهی، پیرمرد. به ما هم اینجا خوش گذشته.
- رانوسکایا وارد می‌شود.
- رانوسکایا : تو هستی یرمولای؟ چرا این‌قدر دیر کردی؟ لیونید کجاست؟
- لوپاخین : آقای گایف هم با من رسید. تا یک دقیقه دیگر اینجا خواهد بود.
- رانوسکایا : (بی‌تاب) خب؟ فروش انجام شد؟ بگو، حرف بزن!
- لوپاخین : (ناراحت و نگران از این‌که شادیش را ابراز کند.) کار فروش ساعت چهار تمام شد. ما به قطار نرسیدیم و مجبور شدیم تا ساعت نه و نیم صبر کنیم. (آه سنگینی می‌

گشدد . ) من کمی گیج هستم .

گایف وارد می‌شود ، در دست راستش چند پاکت دارد و با دست چپ ، اشکهایش را پاک می‌کند .

رانوسکایا : خب ، لیونید؟ بیا ، بگو تا بشنویم ؟ (بی‌قرار ، گریان)  
زود باش ، به‌خاطر خدا زود باش!

گایف : (فقط با حرکت دستش به‌او جواب می‌دهد ، به‌فیرز ، گریان) بیا ، این را بگیر ، کمی کولی ماهی و شاه ماهی است . تمام روز چیزی نخورده‌ام . خدای من ، چه عذابی کشیدم ! (از در اتاق بیلیارد صدای به‌هم خوردن توپ‌های بیلیارد می‌آید و صدای یا‌شا : "هفت ، هجده" .  
لحن گایف عوض می‌شود ، از گریه دست می‌گشدد . ) من بدجوری خسته‌ام . فیرز ، بیا کمک کن لباسم را عوض کنم . (از طریق اتاق پذیرایی به‌اتاق خودش می‌رود ، فیرز هم به‌دنبالش .)

پیشیک : فروش چی شد؟ بگو!

رانوسکایا : باغ هم فروخته شده؟

لوپاخین : بله .

رانوسکایا : کی آن را خرید؟

لوپاخین : من خریدم . (مکث) (رانوسکایا از شنیدن این خبر از پا درآمده ، اگر میز و صندلی کنارش نبود ، به‌زمین می‌افتاد .  
واریا کلیدها را از گمریندش باز می‌گند و آنها را به‌وسط اتاق می‌اندازد و بیرون می‌رود . ) من آن را خریدم . کمی صبر کنید ، به‌من هجوم نیاورید ، ... سرم منگ است . نمی‌توانم صحبت کنم . (خندان) وقتی به‌محل فروش رسیدیم ، دریگانف هم آنجا بود . آقای گایف فقط ۱۵۰۰۰ روبل داشت و دریگانف سی هزار روبل به‌اضافه‌ی بهره را اعلام کرد . خوب من هم ۴۰۰۰۰ روبل پیشنهاد کردم . او ۴۵۰۰۰ تا ، من ۵۵۰۰۰ تا و همین طور ادامه

دادیم ، او پنج هزار ، پنج هزار بالا می رفت و من در هر مرتبه ده هزار . خب ، و همین طور کار تمام شد . من ۹۰ هزار روبل به اضافه ی بهره پیشنهاد کردم و ملک به من رسید . حالا باغ آلبالو مال من است ! مال من ! ( قهقهه می زند ) خدای بزرگ ! باغ آلبالو مال من است ! به من بگوئید که مست هستم ، دیوانه هستم ، همه ی این چیزها خواب است . ( پا به زمین می زند ) به من نخندید ! کاش پدر و پدر بزرگم از قبر در می آمدند و می دیدند ! که چطور یرمولای آنها ، یرمولای کتک خورده و خوار و خفیف آنها که زمستانها پابرهنه می دوید ، همان یرمولای ، بهترین ملک دنیا را خریده است ! من همان ملکی را خریدم که پدر و پدر بزرگم در آن برده بودند و در آن حتی آنها را به آشپزخانه راه نمی دادند . من خواب هستم . این فقط یک خواب است . این در عالم واقع نیست . . . این تخیل من است که با نادانی ام ترکیب شده . ( کلیدها را بر می دارد و با احساس لبخند می زند . ) او کلیدها را به زمین ریخته که نشان بدهد دیگر در اینجا کاره ای نیست . ( کلیدها را به صدا در می آورد ) خب ، عیبی ندارد . ( می شنویم که موزیسین ها نواختن را شروع کرده اند ) هی ، مطرب ها ، بنوازید ! می خواهم بشنوم . همه بیایید و یرمولای لوپاخین را تماشا کنید که تبرش را به باغ آلبالومی برد ، بیایید و افتادن درختان را ببینید ! ما اینجا کلبه هایی می سازیم و نوه ها و نتیجه های ما زندگی نوینی را خواهند دید . بنوازید ، موزیک ! ( دسته ی ارکستر می نوازد . رانوسگایا در یک صندلی فرو می رود و به تلخی گریه می کند ) .

لوپاخین : ( ملامت آمیز ) اوه ، تو چرا به من گوش نکردی ؟ حالا نمی توانی آنرا پس بگیری ، عزیز بیچاره ی من . ( با اشک )

اوه ، که همه‌ی این چیزها گذشته و تمام شده ! که زندگی  
نکبت‌بار و آشفته‌ی ما تغییر کرده است !

**پیشیک** : (بازوی او را می‌گیرد . با صدایی آرام ) آن زن دارد گریه  
می‌کند . بیا به‌اتاق پذیرایی برویم و او را تنها بگذاریم .  
بیا (بازوی او را می‌گیرد و باهم به‌طرف اتاق پذیرایی  
می‌روند .)

**لوپاخین** : جریان چیست ؟ بهترین آهنگ‌هایتان را بزنید . مطرب‌ها !  
بگذارید همه‌چیز به‌دلخواه من باشد . ( با طعنه ) مالک  
جدید وارد می‌شود ، مالک باغ آلبالو ! ( تصادفاً " به یک  
میز برخورد می‌کند و چیزی نمانده که شمعدانها را واژگون  
کند . ) اهمیتی ندارد ، می‌توانم پول هم‌ماش را بپردازم !

با پیشیک بیرون می‌رود . بجز رانوسکایا که زانوی غم در بغل گرفته‌و  
به‌تلخی می‌گیرد ، هیچکس روی صحنه یا در اتاق پذیرایی باقی نمی‌ماند . ارکستر  
آهنگ ملایمی می‌نوازد . آنیا و تروفیموف به‌سرعت وارد می‌شوند . آنیا به‌طرف  
مادرش می‌رود و در برابر او زانو می‌زند . تروفیموف در درگاه اتاق پذیرایی  
می‌ایستد .

**آنیا** : ماما ! داری گریه می‌کنی ، ماما ؟ مامای خوب و عزیز و  
شیرینم ! عزیزم ، دوستت دارم ! تحسینت می‌کنم ! باغ  
آلبالو فروخته شد ، رفت . این کاملاً " حقیقت دارد ،  
کاملاً " حقیقت دارد . اما گریه نکن ، ماما ! هنوز زندگی  
پیش روی توست ، تو هنوز روح خوب و پاکت را داری . با  
من بیا عزیزم ، بیا از اینجا برویم . باغ دیگری درست  
می‌کنیم ، دوست‌داشتنی‌تر از این . خواهی دید ، درک  
خواهی کرد و خوشبختی عمیق و کامل ، همچون آفتاب  
درتاریک و روشن شفق بر روح تو مستولی خواهد شد . بیا  
عزیزم ، با من بیا !

پرده

پرده‌ی چهارم

همان صحنه‌ی پرده‌ی اول . پرده و تابلویی در کار نیست . کمی از اثاته طوری در گوشه‌ی انباشته شده که گویی قرار است به فروش برسد . حال و هوایی حاکی از دل‌تنگی و ویرانی . در کنار در بیرونی و در پسزمینه‌ی صحنه چمدانها ، کیف‌های سفری و غیره دیده می‌شوند . در سمت چپ دری باز است و صدای آنیا و واریا از آن شنیده می‌شود . لوپاخین منتظر ایستاده است . یاشا یک سینی با چند گیللاس پر از شامپاین در دست دارد . پیپخودوف در سرسرا ، در جعبه‌ای را می‌بندد . از پشت صحنه صدای زمزمه می‌آید . روستاییان کشاورز برای خداحافظی آمده‌اند .

گایف : (بیرون از صحنه) متشکرم دوستان من ، متشکرم .  
یاشا : آدم‌های عادی آمده‌اند خداحافظی کنند . من بر این عقیده‌ام ، آقای لوپاخین که اینها آدم‌های خوبی هستند ولی نادانند .

صداها درهم ، خاموش می‌شود . رانوسکایا و گایف از سرسرا وارد صحنه می‌شوند . رانوسکایا گریه نمی‌کند ، اما رنگ پریده است و گونه‌هایش می‌لرزد ، نمی‌تواند صحبت کند .

گایف : تو کیف دستت را به آنها دادی ، لیوبا . واقعا " مجبور نبودی این کار را بکنی .  
رانوسکایا : نتوانستم جلوی خودم را بگیرم . نتوانستم . (هر دو بیرون می‌روند .)

لوپاخین : (در آستانه‌ی در پشت سرشان صدا می‌زند .) موقع خداحافظی با من یک گیللاس می‌زنید ؟ خواهش می‌کنم ! فقط یک گیللاس . یادم رفت از شهر بیاورم ، فقط توانستم یک بطری از ایستگاه راه‌آهن بخرم . بیاید . (مکث) چی ؟

نمی‌خورید؟ (برمی‌گردد.) اگر می‌دانستم، نمی‌خریدم.  
پس خودم هم نمی‌خورم. (یاشا با دقت سینی را روی  
یک صندلی می‌گذارد.) یاشا، خودت بنوش.

**یاشا** : به سلامتی رفتن ما! خوش بحال آنها که می‌مانند. (می‌  
نوشد) این شامپاین واقعی نیست. حرف مرا قبول کن.

**لوپاخین** : بطری هشت روبل. (مگت) اینجا خیلی سرد است.

**یاشا** : امروز بخاری را گرم نکردیم، چون همه‌مان داریم  
می‌رویم. (می‌خندد).

**لوپاخین** : چرا می‌خندی؟

**یاشا** : از خوشی.

**لوپاخین** : ما حالا در ماه اکتبر هستیم، اما اینجا هنوز مثل تابستان،  
آرام و آفتابی‌ست. برای بنایی هوای خوبی است. (به  
ساعتش نگاه می‌کند و با صدای بلند می‌گوید) یادتان  
باشد که فقط چهل و هفت دقیقه به حرکت قطار مانده  
است. تا بیست دقیقه‌ی دیگر باید به طرف ایستگاه حرکت  
کنید. عجله کنید.

**تروفیموف** که یک بالاپوش به تن دارد وارد می‌شود، از بیرون در:

**تروفیموف** : فکر می‌کنم وقت حرکت است. کالسکه‌ها آماده‌اند. چه  
بلایی سر گالش‌های من آمده؟ گم‌شان کرده‌ام. (بلند  
صدا می‌زند.) آنیا، گالش‌های من اینجا نیستند. نمی‌  
توانم پیدایشان کنم!

**لوپاخین** : من باید به خارکف بروم. با همان قطار شما می‌روم.  
زمستان را در خارکف می‌گذرانم. تمام این مدت و قتم را  
با شما تلف کرده‌ام و دلم برای کارهایم شور می‌زند. من  
نمی‌توانم بدون کار زندگی کنم، نمی‌دانم با دست‌هایم  
چه کار کنم، طوری آویزان می‌شوند که انگار مال من  
نیستند.

**تروفیموف** : خب، حالا ما داریم می‌رویم و تو می‌توانی به کارهای



- مفیدت بررسی .
- لوپاخین : یک گیللاس بزین .
- تروفیموف : نه ، متشکرم .
- لوپاخین : خب ، پس تو به مسکو می روی؟
- تروفیموف : بله . تا شهر با آنها هستم ، و فردا به مسکو می روم .
- لوپاخین : خب ، خب ، گمان می کنم پروفیسورها هنوز درس هایشان را شروع نکرده اند ، منتظرند که تو بررسی .
- تروفیموف : این ربطی به تو ندارد .
- لوپاخین : چند سال توی دانشگاه بوده ای؟
- تروفیموف : فکر یک شوخی تازه باش ، این یکی دیگر کهنه و بی مزه است . (دنبال گالش هایش می گردد) نگاه کن ، فکر می کنم ما دیگر همدیگر را نمی بینیم ، پس بگذار توصیه ای به عنوان یادگاری به تو بکنم : دستهایت را از دو طرف ، شل و آویزان نکن . این عادت را ترک کن . ساختن کلبه ، با این خیال که ساکنان تابستانی آنها خرده مالک خواهند شد ، هم یک نوع شل و آویزان کردن دست است . خب ، حالا که همه چیزها تمام شده ، باید بگویم که دوست دارم . تو انگستان باریک و حساسی داری ، مثل انگستان یک هنرمند . تو روح ظریف و حساسی هم داری .
- لوپاخین : (او را در بغل می گیرد) خدا حافظ پسر عزیزم ، به خاطر همه چیز متشکرم . بگذار برای سفر کمی پول به تو بدهم .
- تروفیموف : برای چی ؟ من نمی خواهم .
- لوپاخین : اما تو پولی نداری .
- تروفیموف : چرا ، دارم . خیلی متشکرم . به خاطر ترجمه ای که کرده ام ، کمی پول گرفته ام . (عصبی) هیچ جا نمی توانم گالش هایم را پیدا کنم !
- واریا : (از اتاق پهلویی) اینجاست . بیا آشغالهایت را ببر . (یک جفت گالش را روی صحنه می اندازد .)

**تروفیموف** : از چی اینقدر عصبانی هستی، واریا؟ هوم! ... اما اینها گالش‌های من نیستند!

**لوپاخین** : بهار گذشته سه هزار هکتار خشخاش کاشتم و چهل هزار روبل استفاده کردم. چه عکسی! آن گل‌های خشخاش! همان طور که گفتم من چهل هزار روبل درآورده‌ام و دارم به تو کمی پول تعارف می‌کنم. چون که استطاعتش را دارم. فایده‌ی غرور چیست؟ من یک دهقانم ... ما دو تا انسانیم ...

**تروفیموف** : پدر تو یک دهقان بود و پدر من یک داروساز، اما این چیزی را ثابت نمی‌کند (لوپاخین کیف پولش را درمی‌آورد). بگذارش کنار. اگر دویست هزار روبل هم پیشنهاد می‌کردی، نمی‌گرفتم. من یک انسان آزاده‌ام و همه‌ی آن چیزهایی که شماها - اعم از فقیر و غنی - این قدر زیاد به آن اهمیت می‌دهید، بر من کوچکترین تاثیری ندارد. برای من این چیزها مثل خاشاکیست که باد آنرا می‌برد. من بدون تو هم کارم را از پیش می‌برم. از تو هم جلو می‌زنم. من قوی و مغرورم. من در صف اول انسانهایی هستم که به دنبال حقیقت‌اند. بزرگترین خوشبختی ممکن روی زمین.

**لوپاخین** : آیا به آنجا می‌رسی؟

**تروفیموف** : بله. (مکت) یا خودم می‌رسم، یا راه را به دیگران نشان می‌دهم.

صدای ضربه‌های تبر از دور به گوش می‌رسد.

**لوپاخین** : خب، خدا حافظ دوست قدیمی. وقت شروع کار است. ما اینجا با همدیگر جرو بحث می‌کنیم و در همین حال، عمر می‌گذرد. وقتی من ساعتها بدون خستگی کار می‌کنم، فکرم آزاد می‌شود و می‌فهمم چرا زنده‌ام. اما فقط خدا می‌داند بیشتر آدمهایی که در روسیه‌اند، برای چه

به دنیا آمده‌اند. خب، چه عیبی دارد؟ این امر روی  
– به قول معروف – جریان کار تأثیری ندارد. شنیده‌ام  
آقای گایف شغلی را در بانک قبول کرده – سالی شش  
هزار روبل. اگرچه او خیلی تنبل است. اما دست رد به  
سینه‌ی این مبلغ نمی‌زند.

آنیا : (در آستانه‌ی در) ماما می‌گوید ممکن است شما قطع  
درختان را تا موقعی که او هنوز نرفته متوقف کنید؟

تروفیموف : واقعا " تو می‌بایست این قدر ملاحظه می‌داشتی. (خارج  
شده، به سرسرا می‌رود) .

لوپاخین : البته. الان جلویشان را می‌گیرم. عجب احمق‌هایی  
هستند! (بیرون می‌رود) .

آنیا : فیرز را به بیمارستان فرستاده‌اند؟

یاشا : امروز صبح به آنها گفتم این کار را نکنند. باید او را  
فرستاده باشند.

آنیا : (به پیخودوف که از اتاق پذیرایی می‌گذرد) . خواهش  
می‌کنم ببین آیا فیرز را به بیمارستان فرستاده‌اند یا نه؟

یاشا : (آزرده) امروز صبح به‌یگور گفتم، چه فایده‌ای دارد که  
آدم دوازده بار خواهش کند؟

پیخودوف : به عقیده‌ی من فیرز پیر دیگر ارزش وصله پینه را ندارد.

وقتش شده که به اجدادش ملحق بشود. فقط می‌توانم

بگویم که به او رشک می‌برم. (چمدانی را روی یک صندوق

می‌گذارد و چمدان زهوارش در می‌رود و درش باز می‌

شود.) بفرما! می‌دانستم که این‌طور می‌شود! (بیرون

می‌رود)

یاشا : (با مسخرگی) بیست و دو بدبختی!

واریا : (از بیرون صحنه) فیرز را به بیمارستان فرستاده‌اند؟

آنیا : بله.

واریا : چرا یادداشت را برای دکتر نبردند؟

آنیا : پس باید یادداشت را حالا بفرستیم . (بیرون می‌رود . )  
واریا : (از اتاق مجاور) یاشا کجاست؟ به‌او بگویند مادرش آمده  
با او خداحافظی کند .

یاشا : (با قیافه‌ی بی‌حوصله) . تحمل آدم هم حدی دارد .  
دونیاشا خود را با اثاثه مشغول داشته است . حالا یاشا را تنها دیده ،  
به‌او نزدیک می‌شود .

دونیاشا : یک نگاه به‌من بکن ، یاشا . تو داری مرا می‌گذاری و  
می‌روی . (گریه می‌کند و دستهایش را به‌گردن او می‌  
آویزد . )

یاشا : گریه چه فایده‌ای دارد؟ (شامپاین را می‌نوشد . ) تا شش  
روز دیگر به‌پاریس برمی‌گردم . فردا با قطار سریع‌السير  
می‌رویم . یه‌سختی می‌توانم باور کنم . زنده‌باد فرانسه!  
اینجا به‌درد من نمی‌خورد . نمی‌توانم هضمش کنم . . .  
کاریش نمی‌شود کرد . اینجا به‌اندازه‌ی کافی نادانی  
دیدهام . دیگر حوصله‌ام سر رفته . (شامپاین می‌نوشد . )  
فایده‌ی گریه چیست؟ مراقب رفتارت باش و دیگر گریه  
نکن .

دونیاشا : (در آئینه‌ی جیبی نگاه می‌کند و صورتش را پودر می‌زند . )  
برایم از پاریس نامه‌ای بفرست . من خیلی به‌تو علاقمند  
بودهام ، یاشا . خیلی علاقمند! من آدم حساسی هستم  
یاشا!

یاشا : کسی دارد می‌آید . (خودش را با اثاثه مشغول نشان می‌  
دهد و زیر لب آواز می‌خواند . )

رانوسکایا ، گایف ، آنیا و شارلوتا وارد می‌شوند .

گایف : می‌توانیم راه بیفتیم؟ تقریبا " وقتش شده (به‌یاشا نگاه  
می‌کند) این کیست که بوی شاه ماهی می‌دهد؟

رانوسکایا : تا ده دقیقه دیگر باید جا بگیریم . (به‌طرف اتاق نگاه  
می‌کند . ) خداحافظ خانه‌ی عزیز قدیمی . خداحافظ پدر—

بزرگ! وقتی زمستان تمام شود و دوباره بهار بیاید، تو دیگر اینجا نخواهی بود، خرابت می‌کنند. فکرش را بکن که این دیوارها چه‌ها که دیده‌اند! (آنیا را به‌گرمی می‌بوسد.) گنج من، تو درخشانی. چشمهایت مثل دو الماس برق می‌زنند. آیا خوشحال هستی؟ خیلی خوشحالی؟

آنیا : بله، ما زندگی نوینی را آغاز می‌کنیم، ماما.

گایف : (با خوشحالی) کاملاً "حق با اوست. حالا همه‌چیز مرتب است. پیش از این که باغ آلبالو فروخته شود، همه‌ی ما نگران و بدبخت بودیم. اما وقتی کارها انجام شد و به‌آخر رسید، همه‌ی ما آرام شدیم و حتی خود را خوشحال حس کردیم. من حالا یک کارمند بانکم، یک مالیه‌چی... شارام قرمز! و تو لیوبا، هرچه می‌خواهی بگو، ولی تو بدون شک، حالا سرحال‌تر به‌نظر می‌آیی.

رانوسکایا : بله. اعصابم بهتر است. درست است. (گمکش می‌کنند تا کلاه و کتش را بپوشد.) حالا بهتر می‌خوابم. وسایلم را بیرون ببر، یاشا. باید برویم. (به‌آنیا) ما دوباره همدیگر را می‌بینیم عزیزم... من به‌پاریس می‌روم. می‌توانم با پولی که مادر بزرگت از یاروسلاو برای خرید ملک فرستاده زندگی کنم. خدا مادر بزرگت را حفظ کند! فقط نگرانم مبادا این پول زیاد دوام نیاورد.

آنیا : تو خیلی خیلی زود برمی‌گردی ماما، مگر نه؟ من امتحانات دبیرستان را می‌دهم و بعد برای کمک به‌شما کار می‌کنم. ما با هم همه‌جور کتابی خواهیم خواند، مگر نه، ماما؟ (دستهای مادرش را می‌بوسد.) در شبهای دراز پاییز با هم کتاب‌های بسیاری می‌خوانیم و دنیای نوین و شگفت‌انگیزی به‌روی ما گشوده خواهد شد. (متفکرانه) زودبیا، ماما!

- رانوسکایا : حتما " . فرشته‌ی من . ( او را بغل می‌زند ) .  
 لوپاخین وارد می‌شود ، شارلوتا آوازی را زمزمه می‌کند .  
 گایف : شارلوتای خوشحال ، دارد می‌خواند .  
 شارلوتا : ( بسته‌یی را که به یک بچه‌ی قنداق شده شباهت دارد ،  
 برمی‌دارد ) هیش ، کوچولوی من ... ( بچه پاسخ می -  
 دهد : " اوواه ، اوواه " ) هیش کوچولوی من ، هیش ، هیش  
 خوشگل من . ( " اوواه ، اوواه " ) قلب مادرت را می -  
 شکنی . ( دوباره بسته را روی کف اتاق می‌اندازد ) لطفا "  
 فراموش نکنید که برای من جای تازه‌یی پیدا کنید . من  
 نمی‌توانم همین‌طوری به‌زندگیم ادامه بدهم .  
 لوپاخین : غصه نخور شارلوتا ، برایت جایی پیدا می‌کنیم .  
 گایف : همه دارند ما را تنها می‌گذارند . واریا هم می‌رود . ما  
 ناگهان بی‌خاصیت شده‌ایم .  
 شارلوتا : در شهر جایی نیست که من بتوانم در آن زندگی کنم .  
 من باید بروم . ( زمزمه می‌کند ) برای من چه اهمیتی  
 دارد ؟  
 پیشیک وارد می‌شود .  
 لوپاخین : شاهکار طبیعت !  
 پیشیک : ( نفس‌نفس زنان ) اوه ... بگذارید نفسم را تازه کنم !  
 پدرم درآمده ! ... دوستان برجسته‌ی من ! کمی آب به  
 من بدهید .  
 گایف : تصور می‌کنم ، کمی پول می‌خواهی ؟ نه متشکرم ، من  
 خودم را از جلوی ضرر کنار می‌کشم . ( بیرون می‌رود ) .  
 پیشیک : زیباترین بانوان ! روزگاریها از آخرین باری که من اینجا  
 بوده‌ام گذشته است . ( به لوپاخین ) شما اینجا یید . از  
 دیدنت خوشحالم ای مرد هوشمند . بیا ... بگیر . ( به  
 لوپاخین پول می‌دهد ) چهارصد روبل . با این حساب  
 بدهی من به‌شما می‌شود هشتصد و چهل روبل .

لوپاخین : (متحیر، شانه تگان می‌دهد) مثل این که آدم خواب می‌بیند! این پول را از کجا گیر آورده‌ای؟

پیشیک : یک کمی صبر کنید . . . من گرم است . . . غیرعادی - ترین اتفاق ممکن روی داده است . چندتا انگلیسی آمدند و یک نوع خاک سفید توی زمین من پیدا کردند . (به رانوسگایا) و این چهارصد روبل مال شماست عزیزم . بانوی شگفت‌انگیز . (پول را به او می‌دهد) . بقیه‌اش باشد برای یک وقت دیگر . (آب می‌نوشد) همین الان یک مرد جوان داشت توی قطار می‌گفت که . . . یک فیلسوف بزرگ به ما توصیه می‌کند که همگی از پشت‌بام بپریم . بپریم ، او می‌گوید که این سررشته‌ی حیات است . (با حالتی متحیر) فکرش را بکن! باز هم آب!

لوپاخین : انگلیسی‌ها کی بودند؟

پیشیک : من محوطه‌یی را که آن نوع خاک را داشت برای مدت بیست و چهار سال به آنها اجاره دادم . و حالا ، باید بیخشید . . . به گمانم من دارم یورتمه می‌روم . من دارم به خانه‌های زنویکوف و کاردامونوف می‌روم . . . من به همه پول بدهکارم . (می‌نوشد) خداحافظ همگی ، پنجشنبه خدمت می‌رسم .

رانوسگایا : ما داریم به شهر می‌رویم و من فردا عازم خارجه هستم .

پیشیک : چی! (مشوش) دارید به شهر می‌روید؟ اوه ، می‌بینم ، اثاثه ، بسته‌بندی‌ها . . . کاریش نمی‌شود کرد . (اشک - ریزان) کاریش نمی‌شود کرد . آن انگلیسی‌ها خیلی باهوش هستند . عیبی ندارد . خوشحال باشید . خدا کمکتان کند . . . عیبی ندارد . همه چیز این دنیا باید یک روزی تمام بشود . (دستهای رانوسگایا را می‌بوسد) . اگر یک روز خبر مرگ من به شما برسد ، درباره‌ی این . . . اسب پیر فکر کنید و بگویید : "زمانی یک سیمونوف - پیشیک آدمی اینجا زندگی می‌کرد . خدایا مرزدش" . چه هوای خوبی

داریم . . . . . بله (عمیقا) متاعثر، بیرون می‌رود. اما  
یگباره برمی‌گردد و در آستانه‌ی در می‌گوید: (داشنا  
سلام فرستاد. (بیرون می‌رود.)

رانوسکایا : حالا می‌توانیم برویم. من فقط دو فکر دارم. یکی‌اش  
فیرز پیر بدبخت است (به ساعتش نگاه می‌کند). هنوز  
می‌توانیم پنج دقیقه‌ی دیگر بمانیم.

آنیا : فیرز را به بیمارستان فرستاده‌اند، ماما. یا شا امروز صبح  
فرستادش.

رانوسکایا : نگرانی دیگر من درباره‌ی واریاست. او عادت دارد زود  
بیدار شود و کار کند و حالا که کاری ندارد، مثل ماهی‌بی  
است که بیرون از آب باشد. او لاغر و رنگ‌پریده شده و  
مرتب گریه می‌کند، اوه، بیچاره‌ی عزیز. (مکث) خب  
می‌دانی یرمولای که من همیشه امیدوار بودم تو با او  
عروسی کنی و همه‌ی شواهد هم نشان می‌داد که شما با  
هم ازدواج خواهید کرد (در گوش آنیا حرف می‌زند که او  
هم برای شارلوتا سری تگان می‌دهد و هردو بیرون می-  
روند). او عاشق توست. تو او را دوست داری. و من  
نمی‌فهمم شما چرا این‌قدر باهم رودر بایستی دارید. من  
نمی‌توانم بفهمم!

لوپاخین : راستش را بگویم، من هم نمی‌فهمم. خیلی عجیب است  
. . . من حاضرم . . . اگر هنوز وقت باشد، بگذارید  
ترتیبش را بدهم و همین حالا کار را تمام کنیم. اگر شما  
اینجا نباشید، گمان کنم من هیچوقت از او خواستگاری  
نکنم.

رانوسکایا : عالی‌ست! بالاخره نباید بیشتر از یک دقیقه وقت  
بگیرد. الان او را صدا می‌زنم.

لوپاخین : شامپاین هم حاضر است. (لوپاخین، بالای سرگیلاس‌ها)  
خالی هستند! یکنفر آنها را نوشیده. (یا شا سرفه می-



- گند.) این همان چیزی است که به آن می گویند لاجرعه بالا کشیدن!
- رانوسکایا : (سرزنده) پایتخت! همه مان می رویم... بیا، یاشا. من او را صدا می زنم. (در آستانه‌ی در) واریا، کارت را ول کن و بیا اینجا. بیا! (با یاشا بیرون می رود.)
- لوپاخین : (به ساعتش نگاه می کند.) آهم. (مکت) از پشت در صدای خنده‌ای خفه و صدای زمزمه می آید. بالاخره، واریا وارد می شود
- واریا : (بسته‌ها را به دقت بررسی می کند) عجیب است. هیچ‌جا نمی توانم پیداایش کنم.
- لوپاخین : دنبال چی می گردید؟
- واریا : خودم آنرا بستم و حالا یادم نمی آید. (مکت)
- لوپاخین : حالا کجا می روید، دوشیزه واریا؟
- واریا : من؟ به‌خانه راگولین‌ها می‌روم. آنها از من خواسته‌اند برایشان خانه‌داری کنم. خانه‌دار باشم. یا یک همچو چیزی.
- لوپاخین : اوه، در "یاشنوو"؟ این که پنجاه مایل از اینجا فاصله دارد. (مکت). خب، پس دیگر زندگی در این خانه تمام شده.
- واریا : (بسته‌ها را واریسی می کند.) کجا می‌تواند باشد؟ شاید آنرا توی چمدان گذاشتم. بله. زندگی در اینجا تمام شده. دیگر اثری از زندگی در اینجا نخواهد بود.
- لوپاخین : و من هم با همان قطار به‌خارکف می‌روم. خیلی کار دارم. بیپخودوف را می‌گذارم که مراقب اینجا باشد. او را سرکار گذاشته‌ام.
- واریا : جدا؟
- لوپاخین : اگر یادتان باشد، پارسال این موقع اینجا برف بود. اما حالا هوا خوب و آفتابی است. گرچه هنوز سرد است. سه درجه زیر صفر است.

- واریا : واقعا "؟ من نگاه نکردم . (مگت) تازه درجه‌ی حرارت –  
 سنج شکسته است . (مگت)
- یک صدا : (از حیاط، در آستانه‌ی در) آقای لوپاخین !
- لوپاخین : (طوری که انگار انتظار این صدا کردن را داشته) آمدم !  
 (به سرعت بیرون می‌رود .)
- واریا کف اتاق می‌نشیند ، سرش را روی بسته‌ای می‌گذارد و به آرامی گریه  
 می‌کند . در باز می‌شود و رانوسکایا با احتیاط وارد می‌شود .
- رانوسکایا : خب ؟ (مگت) ما باید برویم .
- واریا : (چشمانش را پاک می‌کند و دیگر گریه نمی‌کند .) بله ،  
 وقتش شده ، مادر . اگر به قطار برسم ، امروز به خانه‌ی  
 راگولین‌ها می‌روم .
- رانوسکایا : (بلند صدا می‌زند) چیزهایت را بپوش ، آنیا .
- آنیا ، سپس گایف و شارلوتا وارد می‌شوند . گایف بالا پوش گرم کلاه‌داری  
 به تن دارد .
- پیشخدمت‌ها و راننده‌ها وارد می‌شوند ، پپیخودوف در اطراف بسته‌های  
 اثاثه تفرقا می‌کند .
- رانوسکایا : حالا می‌توانیم برویم .
- آنیا : (خوشحال) می‌توانیم برویم .
- گایف : دوستان من ، دوستان عزیز و گرانبه‌ایم ! حالا که این  
 خانه را برای همیشه ترک می‌کنم ، می‌توانم ساکت باشم ؟  
 آیا می‌توانم از بیان احساساتی که وجودم را پر کرده  
 است ، خودداری کنم ؟
- آنیا : دایی !
- واریا : دایی ، خواهش می‌کنم !
- گایف : (غمگانه) شارام قرمز . جلوی زبانم را می‌گیرم .  
 تروفیموف و لوپاخین وارد می‌شوند .
- تروفیموف : بیایید ، وقت رفتن است .
- لوپاخین : پپیخودوف ، کتم .

رانوسکایا : باید یک دقیقه‌ی دیگر هم اینجا بمانم . انگار تابه‌حال هیچوقت متوجه نشده‌ام که دیوارها و سقف این‌خانه چه شکلی‌اند؟ و حالا حریصانه، باعشقی سرکش به‌آنها نگاه می‌کنم .

گایف : یادم می‌آید وقتی شش ساله بودم ، روزهای یکشنبه‌ی تثلیث ، روی این طاقچه می‌نشستم و پدر را می‌دیدم که به‌کلیسا می‌رفت .

رانوسکایا : همه‌چیز را برداشته‌ایم ؟

لوپاخین : فکر کنم ( در حالی که گتش را می‌پوشد ، به‌یپخودوف ) مراقبت کن که همه‌چیز مرتب باشد ، یپخودوف .

یپخودوف : ( با صدایی گرفته ) می‌توانید به‌من اعتماد کنید آقای لوپاخین .

لوپاخین : صدایت چرا این‌طور شده ؟

یپخودوف : داشتم آب می‌خوردم که یک چیزی را قورت دادم .

یاشا : ( با لحنی تحقیرآمیز ) چه جهلی !

رانوسکایا : ما داریم می‌رویم – و هیچکس اینجا باقی نمی‌ماند .

لوپاخین : البته تا بهار .

واریا از لابلای اثاثه یک چتر را چنان با خشونت بیرون می‌آورد که گویی

قصد ضربه‌زدن به‌کسی را داشته . لوپاخین تظاهر می‌کند که ترسیده است .

واریا : چه فکری . من هرگز درباره‌ی چنین چیزی فکر نکرده بودم .

تروفیموف : بیا ، بهتر است برویم جا بگیریم . وقتش شده . قطار الان می‌رسد .

واریا : گالش‌هایت آنجا هستند ، پتیا . کنار آن جعبه . ( اشکریزان ) چه چیزهای کثیف کهنه‌ای هستند !

تروفیموف : ( گالش‌هایش را پا می‌کند . ) بیایید ، دوستان .

گایف : ( بسیار متأثر ، می‌ترسد گریه‌اش بگیرد ) قطار – ایستگاه . شارام قرمز ، ووگل سفید .

رانوسکایا : برویم !  
لوپاخین : همه اینجا هستند؟ کسی جا نمانده؟ (دری را می -  
بندد) . اینجا خیلی چیزها انبار شده، باید قفلش کنم .  
بیاید !

آنیا : خداحافظ، خانه ! خداحافظ زندگی قدیم !  
تروفیموف : خوش آمدی، زندگی نوین ! (با آنیا بیرون می رود .)  
واریا به اطراف اتاق نگاه می کند و آرام بیرون می رود .  
یاشا به همراه شارلوتا و سگش بیرون می روند .  
لوپاخین : پس تا بهار، خداحافظ همگی . به امید دیدار !  
(بیرون می رود .)

رانوسکایا و گایف تنها می مانند . گویی منتظر این لحظه بوده اند .  
دستهایشان را به گردن یکدیگر حلقه می کنند و به آرامی و خویشتن دارانه  
می گریند . نگرانند که مبادا صدایشان شنیده شود .

گایف : (ناامید) خواهرم ! خواهرم !  
رانوسکایا : اوه، باغ عزیز من ! باغ عزیز و دوست داشتنی من !  
زندگی من، جوانی من، خوشبختی من، خداحافظ !  
خداحافظ !

آنیا : (از بیرون صحنه با خوشحالی صدا می زند) مادر !  
تروفیموف : (خوشحال و هیجان زده) اوهوی !  
رانوسکایا : یک نگاه آخر به دیوارها و پنجره ها . مادر عزیزمان در این  
اتاق راه می رفت .

گایف : خواهرم ! خواهرم !  
آنیا : (از بیرون صحنه) اوهوی !  
رانوسکایا : آمدم ! (بیرون می روند .)

صحنه خالی ست. صدای بستن درها و حرکت کالسه‌ها می‌آید. آرام می‌شود. در میان سکوت صدای تک ضربه‌های غم‌انگیز تبری بر یک درخت شنیده می‌شود. صدای پا می‌آید. فیرز در آستانه‌ی در ظاهر می‌شود. مثل همیشه لباس پوشیده، همان کت بلند، جلیقه‌ی سفید، و دمپایی. او مریض است.

فیرز : (به طرف در می‌رود و دستگیره را می‌گشود) بسته است. آنهارفته— اند. (روی نیمکتی می‌نشیند) مرا فراموش کرده‌اند. عیبی ندارد! کمی اینجا می‌نشینم. ارباب حتماً "به جای کت پوستی، کت پارچه‌ای‌اش را پوشیده. (با حسرت آه می‌گشود.) صبر نکرد تا من ببینمش. درخت جوان، جنگل سبز! (زمزمه‌های درهم و برهمی می‌کند.) عمر طوری گذشته که انگار من اصلاً "زندگی نکرده‌ام. (دراز می‌گشود.) کمی دراز می‌کشم. دیگر حال نداری، یک ذره هم حال نداری. آه، ای... به درد نخور! (بی‌حرکت دراز می‌گشود.)

صدایی، گویی از دوردست آسمان به گوش می‌رسد. صدایی همچون آوای تازی از یک ساز زهی که کشیده و رها می‌شود، صدایی که در مرگ و جنون خاموش می‌شود. صدای ضربه‌های تبر، همچنان از دوردست باغ به گوش می‌رسد.

پرده



باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>



آنتون پاولوویچ چخوف (۱۹۰۴ - ۱۸۶۱)، فرزند پیشه‌وری خرده‌پا بود. پدرش اغلب با مشکلات مالی دست به‌گریبان بود و از این رو آنتون پاولوویچ کودکی سختی را گذراند.

در بیست سالگی برای تحقیق در رشته‌ی پزشکی به مسکو رفت و از همان زمان انتشار داستانها و طرح‌های طنزآمیزش را با امضاهای مستعاری نظیر "برادر برادرم" یا "طیب بی بیمار" در نشریات آغاز کرد.

مجموعه داستان‌هایی که در سال ۱۸۸۴ به چاپ رساند آنچنان موفقیت‌آمیز از آب درآمد که او توانست حرفه‌ی پزشکی را رها کند و اوقاتش را به‌تمامی به‌کار نوشتن اختصاص دهد. سه سال بعد مجموعه‌ی از داستانهایش که با نام "در هوای گرگ و میش" منتشر شد جایزه‌ی پوشکین را برد. با این همه موفقیت ادبی چخوف در سال ۱۸۸۸ و با انتشار داستان بلند "ستپها" که تصویری نمادین از زندگانی روسی بود، آغاز شد. در همین حال، چخوف نوشتن در قالب نمایشنامه را نیز آغاز کرد.

در پایان سده‌ی نوزدهم میلادی، به‌دنبال دیداری از اردوگاه محرومان در جزیره‌ی ساخالین شرحی از این سفر را منتشر کرد و همین دیدار بود که علاقمندی او را به‌مسائل اجتماعی افزایش داد، تا جایی که رفته رفته از اندیشه‌های ضد روشنفکری و طرز تفکر انفعالی ملهم از تولستوی دست کشید و بالاخره در آغاز سده‌ی بیستم، هنگامی که به‌عضویت فرهنگستان علوم روسیه برگزیده شد، با تسلیم استعفای خود، اعتراض‌ها را آشکارتر بیان کرد.

چه در داستان‌های کوتاه - که چخوف بیشتر شهرت خود را مدیون نوشتن آنهاست، - چه در نمایشنامه‌های کوتاه و چه در چهار نمایشنامه‌ی بلندش: مرغ دریایی (۱۸۹۶)، سه خواهر (۱۸۹۹)، دای و انیا (۱۹۰۲) و باغ آلبالو (۱۹۰۴)

آنتون پاولوویچ چخوف استادی خود را در ترسیم سیمای پرملال و محنت‌بار زندگانی و ابسنگان به‌طبقه‌ی فرودست روسیه نشان داده است. در هریک از داستانها و نمایشنامه‌های او همدردی عمیقش با این قشرها و امیدش برای بهبود روزگار آنان به‌چشم می‌خورد.

متن حاضر باغ آلبالو بر مبنای ترجمه‌یی که خانم کاتلین کوک در سال ۱۹۷۳ از این اثر و چهار نمایشنامه‌ی دیگر چخوف به‌انجام رسانده فراهم آمده است. اما تندباد ایام از سال ۱۹۰۴ تا سال ۱۹۸۴ لاجرم نوشته‌های چخوف را نیز بی‌نصیب نگذاشته است. از اینرو در دو مورد که ترکتازی این توفان، از باغ آلبالو جز شاخه‌هایی موریانه خورده چیزی بجا نگذاشته بود به‌متن دیگری مراجعه شد. در دو مورد فوق از کتاب:

The Works of Anton Chekov, One Volume Edition, Black's Readers Service Company, New York, N.Y. Copyright 1929, By Walter J.Black, INC.

استفاده شده است.

بسیاری از منتقدین در طی هشتاد سال گذشته به‌شکل‌های گوناگون درصد مقایسه میان سرنوشت باغ آلبالو و سرنوشت روسیه برآمده‌اند و از این طریق چخوف را دارای دیدی پیشگویانه توصیف کرده‌اند. امروز این نظریه طرفداران بیشماری دارد. نگاهی به‌متن اثر روشن می‌کند که باغ آلبالو، میراث فتودال ورشکسته "رانوسکایا"، سرانجام به "لوپاخین" بورژوا می‌رسد... و امید چخوف برای بهبودی به‌سرانجامی اینچنین انجامید.

آنتون چخوف، اندکی پس از نخستین نمایش این اثر درگذشت.



